۸۱۱۰۵۱ الف
۴۸۶ب

سازمان کتابخانه ها، موزه ها و مرکز اسناد آستان قدس رضوی
اداره مخطوطات

نام کتاب: اسرار الشهادة

مؤلف: اسماعیل سرباز بروجردی

موضوع: اخبار منظوم — زبان: فارسی

سال چاپ .... محل چاپ ....

شماره عمومی: ۴۷۳۴ — کتابخانه / بخش ....

وقفی / خریداری: حیم خیرخواه — تاریخ ....

طول: ۲۱ — عرض: ۱۳٫۵ — شماره صفحه ها: ۳۶۶

ملاحظات ....

١٥٩٥

[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
عه	سه	[illegible] ١	صه
١٥ ر	١٧ ر	٤ ر	٤٣ ر
٩ م	٤ م	٥ م	٥ م
٥٥ ن	٦٠ ن	٥٧ ن	٦٠ ن

[illegible]	[illegible]	[illegible]
علو	[illegible] ١	سه
١٥ ر	٤ ر	[illegible] ر
٤٣ م	٨ م	٤ م
٢٣ ن	١٨ ن	

[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
سه	٩	٩	١
٨ ر	١٥ ر	١٤ ر	٢ ر
٩ م	٨ ر		٥ م

[illegible]	[illegible]	[illegible]
سه	سه	عه ١
٦ ر	٤ ر	١٤ ر

هذا کتاب اسرار الشهادة

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله اول بلا اولیته کان قبله والآخر بلا آخریته یکون بعده المتفرد فی الازلیته
والمتوحد فی ابدیته لم یزل فرداً واحداً قدیماً ولا یزال قادراً حکیماً علیماً الذی
هو فی تبعده قریب وفی تقربه بعید فهو اقرب الیکم من حبل الورید انهم فی مریة
من لقائه اولم یکف بربک انه علی کل شیء شهید بعید فلا یری وقریب فیشهد النجوی
تبارک وتعالی بلند است دوست نزدیکتر از من بمن است وین عجبتر که من از وی دورم
چکنم با که توان گفت که دوست در کنار من و من مهجورم والذی خلق الانسان
فی احسن تقویم ثم هداه الی الدین القویم وارشده الی الصراط المستقیم خلق
الموت والحیوة لیبلوکم ایکم احسن عملاً وامتحنکم بالتکالیف وازاح عنکم
لیهلک من هلک ویحیی من حی عن بینة حمد بی حد خداوند برتر است که تسب

بدوش قوا غوش پرورد فیاضی که خار و کلیه را در یک بوستان بهار ابنیه بود ریکه
شهر محبت هر یک از شاه و گدا را شهر یار رعایت نیاز مند بزم محبت که آنجا
گدائی با شاهی مقابل نشینند و اشهد ان لا اله الا الله الذی تجلی لعباده
فی کل شیء من غیر ان یرد فالاح من هیاکل ساتره و اراه نفسه من ان یجلی
لهم فظهر فی الآفاق و الانفس خیار و فیما عمیا کیف یعطی الاله ام کیف یجحد جاحد

و فی کل شیء له تدل علی انه واحد
چه دریا بنگرم دریا نه و بینم
ظهور قامت رعنا ته و بینم
مخفی است از آنکس که نه نالی و نه نایست
و ز خویش طمع برید میباید
ورنه همه اوست دیده می باید
تا شناسد شاه را در هر لباس
قبله و ملت کسی کز معرفت نور صفا دید
هر چه بینگرم صورت تو می بینم

ملت چه صحرا بنگرم صحرا ته و بینم
هر جا بنگرم کوه و در و دشت
عالم بخط دوست کتابیست و لیکن
فقطم در دیده دید و ندید میباید
تو دیده نداری که ببینی او را
ملت دیده خواهم که باشد شه شناس
ما رایت شیئا و لا رایت الله فیه
هر خیر یکه دید اول خدا دید ملت
در این میان همه در چشم من تو می آئی

و الصلوة و السلام علی محمدیه المحمودیه و العلویه العالیه و الفاطمیه البیضا
التی علیها سوا ها نور و صفا و تجلی لها ربها فاشرقت طلالها فتلالت
فانفی فهو بیتها مثاله فاظهر عنها افعاله و علی الاطایب الکرام من اهل بیت

ابیات جلوه گاه یار ابنیه خضرا
عاشق تم باز و نوشیده بلکه
الیمند هر یک ز تجلی نگار نبذه
کمال نا منتها هیئند و مظهر جلال و جمال
و سادة القادات که هر یک صاحب
کرام و وزیرو الامقام اوقات الساعات
آنکه دعوی بجا کند علی دیر و لا
علی را بکند دعوی و جوب جا دارد
علی رتبه ام رتبه الله ملت بجاست
انه الله و ما انت شافع لبعی

الرشد و بینهما بیدا بعد اسلام علیکم
سلسلة ارباب وعوص کبار غرقان المغیب
و ضع ابعض الغیب و مستطیعان المیل المغیب
بعا بعض العیب درکوتی در ظلمات یقین
ملک و عزیز پمالا و اللعص یخ یعقوب
سیر بنواحی سرسوم را امام حرمی
صد و قیامتی علوم یار ربی
ربیع ملکی الایبار ارصاد و تن مسیح

بنص انما ولیکم الله نفس نبی
بتصحیح الفنا و صاحب قدر و
کمال او کشف الغطا ما ازدیاد
یقینا سید البرره و مالک منصب
لم اعبد ربا لم اره قاید کل عابد و قا
مطلع یتلوه شاهد کفی فی فضل
مولانا علی و وقوع انک شفیع

بلای جان بگداز و شمع قندیل حرم کبریا نقطهٔ پرکار توحید خدا خامس آل عبا حضرت
سید الشهداء علیه السلام. بیت
آنکه در نرد با جنبه سر از دل و جان
سینه را چو هدف تیر بلا کرده نشان
مالک الملوک المتعبد بالجلود السلطان
بغیر الجنود الموعود الشهادة قبل استهلاله و ولادته قتیل العبرة و سید الاسرة
والممدود بالنصرة یوم الکرة المعوض من قتله ان الائمة من نسله و الشفاء فی تربته
والفوز معه فی اوبته والاوصیاء بعدهم قائمهم و غیبته حتی یدرک الاوتاد
و یثار والثار و یرضو الجبار و یکونوا خیر انصار صلوات الله علیهم ما دام اللیل و النهار
و بعد جرعه نوشان بزم الست و جام کشان عاشق هر مست از تشنگان
سلسبیل کاف و نون و سیراب شدگان کوثر کن فیکون محفل آرایان و
مجلس نشینان بزم رم و عاشقان انا ربکم الاعلی صادقان ما صدق قالوا
بلی چنین روایت کرده اند که چون در ازل ارادت ایزد متعال شد که او مصدر جلال
مظهری پیدا و از کشور جمال سودی هویدا نماید از جائیکه حسن آینه ضرور دارد را
حسنی پرتو در کار بایست سلطان معشوقان بخود بخود ندای ان الله
لغنی عن العالمین بگوش هوش تاریک نشینان ظلمتکدهٔ عدم میرسانید
نه عالم از پاره و نه آدم پرورده بمصداق کنت کنزاً مخفیاً خالق بیچون
بقلم کاف نقش خلقت الخلق لان اعرف بر صفحهٔ آفرینش کشید سلطان
ازل میخواست که حسن لم یزل را بچشم حقیقبین مشاهده نماید و پرتو تجلی او ما

زابر پرده حسن خویش بنمود	به بانگ کن عالم ایجاد فرمود
تجلی کرد بر ذرات عالم	کشید از کلک قدرت نقش آدم
عیان کردید از مرآت هستی	ز نقش دوست دل را حق پرستی
بهر جا بنگری نقش رخ اوست	نباشد هیچ جا خالی ز دوست
خصوصاً از عکس انوار محمد صلعم	ز نور ماه رخسار محمد صلعم
ترا گر چشم حق بین است بر سر	خدا جو شو ز انوار پیمبر صلعم
دلی کو محو روی مصطفی شد	یقین دان مایل نور خدا شد

مراد از خلقت الخلق حضرت انسانست یعنی انسان کامل که حضرت خاتم الانبیا واشرف الاوصیا محمد مصطفی علی مرتضی باشد که نایب و خلیفه اند خدا را در عالم امکان مقصد اول خلق الله نفیس ملبت چون خدا نا پاید همی بود رمیان نایب حق اند واین پیغمبران نسیم روزگاری امر پرورد کار نباره مرسل انتا یخ بدهی رحمته و منشور فانظروا الی آثار رحمة الله سلام الله دودمان لاهوت وما ارسلناک الا رحمة للعالمین آورد بتوفیق معین خلقت تقرب و ایجاد خواست دراو پوشاندو اورا در وجود آباد عالم کون فسافراز بساط بسیط بر سریر سروری پیغمبری نشاندو بنور خاتمیت بر فرق فرقدان سایش افشاند دست قدرت ربانی بر مقتضی احکمت بنزدونی اجو بهر ذات او را که هست بود خدا نمود و میباشد ملبت از دو نبار جان بیا بنگر انوار خدائی از دو

ساقی بزم میکشان سعادت و باده خواران میخانهٔ شهادت بدینگونه سرمست ساخته اند حکایت عالم نقل

ساقیا برخیز و در مینای عشق
باده کن از خم صهبای عشق

ساغرم را از بلا لبریز کن
قساه را جامی بلا انگیز کن

سر خوشم نمای از جام بلا
تا بگویم داستان کربلا

ز آتش عشق حسینم بر فروز
جملهٔ ذرات وجودم را بسوز

تا زدایم زنگ این مرآت را
خوانم از دل عالم ذرات را

آن شنیدم در بلا صاحبدلی
کرد روشن شمعی اندر محفلی

کشف حسن پاک ذات لایزال
خواست مثل خویش شمعی در مثال

خویش را بیند بچشم خویشتن
گوید از اسرار خود با خود سخن

گردد از خود بینی خود یار خود
بیند از آیینه انوار خود

اندر آن آیینه زانوار نور
نقش بند و حسن آید در ظهور

نور ذاتش گشت بر حق رهنما
اندر آن آیینه ذات مصطفی

گشت زان آیینه حق چون منجلی
قلب آن آیینه شد ذات علی

این دو نور پاک کز یک گوهر اند
ذات حق را هر دو از یک مظهر اند

نور این آیینه چون شد جلوه گر
گشت از روشندلی خورشید گر

کشور توحید از و آباد شد
انبیا و اولیا ارشاد شد

...بوتی از نور ذات ذوالجلال
آشکارا گشت این از نهان
چون مینا گشت ذرات جهان
عالم ذرات را معمور کرد
مظهر حق جلوه از نور کرد
شد ز فیضش جلوه ذرات آشکار
نخل قدرت میوه آورد بار
گشت روشن شمع مخلوق خدا
از چراغ انبیا و اولیا

جلوه کرد اندر مرآت جلال
نور او ذرات را ارشاد کرد
عشق از حسن خود ایجاد کرد
[illegible]
جلوه گاه خویش چشم عشق را
[illegible]
عشق را زد آتش حسن او بجان
عشق چون پیدا شد از حسن او

[illegible]

هر که نوشد این شراب لعلگون / چشمهٔ چشمش شود دریا بخون
با گلوی خشک در میدان عشق / خون خورد از چشمهٔ پیکان عشق
همچو گل صد چاک گردد پیکرش / تر شود از آب خنجر حنجرش
سینهٔ او از کمان امتحان / صد هزاران تیر را گردد نشان
هر که نوشد این بلای جانگزا / زین بلا پیوند بلا اندر بلا
این بلا نی شربت شیرین بود / هر چه گفتم بهتر از آن این بود
این بلا نی هست آب خوشگوار / این بلا باشد خدنگ جانشکار
این بلا نی هست آب سلسبیل / زین بلا جان بایدت کردن سبیل
عاشقی خواهم که او نازش شود / با متاع جان خریدارش شود
حسن جانان صلای عشق داد / لرزه بر اعضای ذرات اوفتاد
انبیا و اولیا از انجذاب / رقصشان از جوهر جان صبر و تاب
جملگی اندر هوای عشق او / سوی انجام بلا کردند رو
بعضی از پیغمبران و اولیا / قطره خوردند از انجام بلا
نی از او میشان از خویش بود / جمله را راه رضا در پیش بود
هیچیک را اجتناب از وی نبود / مصلحت از جرعه زدن اتمی نبود
بسکه انسا غم بلا انگیز بود / تا به انجام از بلا لبریز بود
کعبهٔ مقصود در ره طی نشد / کس حریف خوردن اتمی نشد

حضرت حق گو بدت ای باوفا
گر رضا باشد درین جام بلا
باید اول از سر و جان بگذری
بعد از آن در کوی جانان بگذری
بگذری از سر بپای همچو دست
کشتهٔ خنجر شهید عشق دوست
دردها در کربلا در روی خاک
بیگمان از تیغ گردد چاک چاک
تشنه لب در عشق تو ای سرکشی
از آب خنجرها گلوی تر کنی
کشته بر چشمان خون افشان تو
سر فدا گردد جمله یاران تو

آتشی بین نار نمرود خلیل
برش سلسبیل

هیزم این آتش آمد نخل طور
موسیش از شعله بگیرد ز دور

این بلا چون دار روح الله بیش
کشته او را مجال آمد نیست

در جوابش گفت نور لایزال

شاه آتش دریای آتش آمده
آتش این باده بعشق آمده

کاندر آن این بلائی کشتی صفا جان بود
این بلائی نوح را طوفان بود

چشم بر پوشی از این جام بلا
التماسی با تو دارم از صفا

حضرت بابت تو دو دین
کرده نور پاک او ارشاد من

دست عباست ز شمشیر جفا
پیش چشمانت شود از تن جدا

آسمانت را یکی اختر شود
نام آن اختر علی اکبر شود

عارض او مظهر پیغمبر است
آفتاب برج عرش اکبر است

زین بلا از کینه هر کافری
از بن هر مویش آید خنجری

پنجه قاسم شود از خون خضاب
جسم او چون نخل افتد بر روی خاک

اصغرت در کربلا بیجا نشود
شیرخواره دایه پیکان شود

عابدت در قید زنجیر بلا
ابل تنگت از دشت کرب و بلا

سوی شام آرند با جان فکار
چون اسیران فرنگ و زنگبار

پیرهن سازند بر قامت کفن
با تو اصحاب تو هفتاد و دو تن

این طریق عاشقان باصفاست
هر که نوشد این بلا آنکس سزاست

این کلام از حضرت حق گومیت
لیک منهم راه غم می پومیت

نونهال گلشن پیغمبری
مظهر انوار ذات داوری

دست حق را زور بازو آمدی
کابن توحید را ابرو آمدی

باعث ایجاد انوار شماست
چشم گوشت دید گوش خداست

ذات تو آئینه حق بین بود
روی تو خورشید برج دین بود

مظهرت باشد مثال بی‌مثال
جلوه‌ات باشد جلال ذوالجلال

ذات پاکت هست لبریز از خدا
که خدا گویم ترا باشد سزا

[illegible]

آتش ما را اگر باشد خلیل	در گریزد در پناه جبرئیل
موسم بر در شبانی میکند	عیسی زمان زندگانی میکند
جان عباس و علی اکبر ز تن	باد قربان خدای ذوالمنن
مهر احبابم بمن یکبخره پیوست	قاسم و اکبر فدای مهر دوست
گفت این و لب به اثنا غز نهاد	تاج ملک عشق را بر سر نهاد
حلقهٔ توحید را در گوش کرد	جام می را تا به آخر نوش کرد
آن بلا را نوش کرد از صفا	بوسه زد بر پای عرش کبریا

مناجات کردن سید الشهدا با خالق عالم

گفت ای یکتای بیهمتای من	بنده ایت جان غم فرسای من
ای تو هستی آفرینش را خدا	صد هزارت بنده ها هر سو چو ما
ایخوش آنروز که در میدان عشق	سر گذارم بر خط فرمان عشق
رو کنم بر سوی قبر با نگاه تو	جان فشانیها کنم در راه تو
از خدنگ کینه در کرب و بلا	غرق خون گردم بدریای بلا
نوح از دریای عشقم در امان	موج طوفانش روان چشم جان
کشتی بحر بلا را لنگرم	این بلا را من حریف اعظم
از تیر آهی عاشقان باکذات	جا کشان تشنه از نور صفات
بی تن و جان زندگانی میکند	زیر خنجر شادمانی میکند

[illegible]

از توفدای تو نشود مسیحای رضا ... ی محمد است

از ظل لطف ... همای محمد است تاج بسر بری

... محمد است

[illegible]

ناله کم کن زینب اندر ماتم | صبر کن زینب که جبر اندر غمم
بس بود سرها ز دل بریده کو | نیست طاقت قصه کوتاه کن

در مولود جناب پیغمبر صلی الله علیه و آله

عید مولود است در عرش خدای اکبر | نور پیغمبر شود بر چشم حق بین جلوه گر
از ظهور آفتاب پادشاه انبیا | نخل توحید خدا را میدهد ثمر
آسمان را رشک عرش کبریا شد از چه شد | شهپر جبریل جاروب در خیر البشر
از زمین تا عرش حق از عرش تا بر روی زمین | غرق در انوار ذاتش شد دو عالم سر بسر
میم احمد را چو برداری شود احمد احد | گر احد جوئی بچشم حق بشو احمد نگر
ذات حق را هر صفاتی هست در ذات نبیست | ابر رحمت چون بدامانش رسد گردد گهر
خضر از چاه وصالش خورد آب زندگی | نار ابراهیم زد گلشن شد از یک نظر
از دم او عیسی ابن مریم شده ... | پرتو نورش از طور موسی جلوه گر شد از سحر
... مصطفی | در طواف کعبه کویش قدم تا سر

قصیده که در مدح جناب پیغمبر صلی الله علیه و آله

جبریل یک سپهر تورای محمد است | کرسی و عرش صحن سرای محمد است
جائیکه جای جنبش جبریل هم نیست | اینجای بیجای همه جای محمد است
جز ذات پاک حق که نبود ز حق بود | از حق همه صفات ثنای محمد است
آن یار بی مثال که او را مثال نیست | از هر مثال چهره نمای محمد است

[illegible]

نور محمدیست که خلاق عالم است | عالم بیا ز فیض جلال محمد است
آئینه تجلی حق قلب مصطفی است | حق جلوه گر بچشم صفای محمد است
گر از زبنی بگوش تو آید نوای عشق | نامی محمد است و نوای محمد است
در راه دوست قافله سالار او بس است | گوش و دلش بیا نگ درای محمد است
عیسی اگر به بستر بیماری او فتاد | به بود لیش ز دار شفای محمد است
تیریکه بر نشانه رحمت خطا نکرد | بیکان بی خطای دعای محمد است
هر خلقتیکه روزی رزاق میرسد | روزی او ز خوان سخای محمد است
سر باز سر بنه بدر آستان او | خاک تو چون ز کوی وفای محمد است

مجالس توکل نامه ذکر حلیت خاتم انبیا محمد مصطفی ص

رسولان کوی بلاغت و پیام آوران وادی هدایت عاشقان بلابی و تمنا حسن لم یزلی ز هر نوشان جام الم و باده کشان ساغر محنت و غم بدینگونه بتبلیغ رسالت نموده اند که چون عاشق حسن لم یزل و معشوق حضرت ذو الجلال امام انبیا و سرور اولیا شمع فروزانک بالافق الاعلی و خورشید افق ما زاغ البصر و ما طغی برازنده خلعت اول ما خلق الله محمد مصداق مزمل و طه مخاطب به طه و یس رحمة للعالمین محمد مصطفی علیه

محمد نور پاک حی داور | محمد آفتاب عرش گستر
محمد شمع بزم کبریائی | محمد مظهر ذات خدائی

دهان شکست وبا مضراب جفا پهلوی حمزه شیر شکار عم نامدار بر زر او زرّا دریده ودست اسلام را به پست چندین با نشین بر بران چشمه نوش چشانده وخاکستر جفا بغربال بلا بر سر آن خورشید رسالت فشاندند و بلی چون همیشه عاشق پروا زخود نخواست کعبه جانش حریم درگه یار است

عشق بیچاره نشان ساز کار است بلیت ... خطابی گفت وی در بلای عشق
ز قول حضرت پیغمبر عشق ... که در شرح محبت هست دینی
بجز ذوق بلا نی از ... بینی ... که هست از فتنه عشق بلاخیز
وجود عاشق از معشوق لبریز ... اگر پیکان بروید از در یار
بچشم عشقبازان هست بلای ... هزاران کعبه گر هست هر سو
بکوی یار باشد عاشقان را رو ... تا ز عشق رو بر کوی یار است
دوام این سجده بر ابروی یار است ... نباشد کعبه خبر کوی دلدار
خدا فی نیست عاشق را بجز یار ... جمال یار بر جان آشکار است
بلای یار بر عاشق گوار است ... از آن پادشاه انبیا شمع قندیل حریم

کبریا در راه خدا از آن بلا خند بکه دولت حق معنی معنی کن خوانان امتت را بهر یهود ومست حسن سلطان معشوقان لا اله الا هو گویان بگم گشتگان وادی ضلالت رسالت یهود ورسوم قوانین یهود ونصاری ومجوس وهند پرستان را بر طرف کرده ورسوم نبوت وشاهنشاهی در ثبت

نور الله قدرت الله ید الله باب الله عین الله صفات الله علی بن ابی طالب
بد ایشان اقتدا کنند مثل اهل بیتی کمثل سفینة نوح من رکب فیها نجی ومن تخلف
عنها غرق بعد نجات به مبارکه مراجعت کرده و نی تقرب دوست نهاد و بعالم
وصال شهباز مباشر بال طیران گشاد که فی ثبات خاتم الانبیا

باز دل از داغ غم اهل بیت ما / کرده زه شیون و بمعراج غنا
در غم سبط پیمبر آخر زمان / خون دل آید ز چشم مردمان
گفت سلمان کز نبی با حشم / قصه از حضرت خیر البشر
وقت آن آمد که نور احمدی / فیض بخشد در بهشت سرمدی
آفتاب کشور پیغمبری / رو بجلد از دلی جان پروری
جانی از نو بخشد آن نیک سرشت / از قدوم خویش بر اهل بهشت
از تف سینه نور پاک ذو المنن / تا توانند همچو چشم خویشتن
جسم آن شاهی که نور پاک بود / تاب رنجوری و الم بردی کشود
از تبی آن جسم عالم خسته شد / بال مرغ عافیت بشکسته شد
از تن امکان توان و تاب رفت / از دل آرام و ز چشمان تاب رفت
زانکه او مولای بی شبه و نظیر / هست روح عالم کون و کبیر
از تبی از تب روح چون گردد فگار / جسم هم زین با خبر گردد نزار
حسن و فعلم قرب لامکان / گشته اندر بستر غم ناتوان

گفت ای آینهٔ انوار ذات
خاک کویت نور چشم کاینات
همه بودی نور ذاتت در نقاب
تجلی قدرتت می بخشد ثبات
مصحف ایمان و نور حق تویی
قبلهٔ عالم تو چند نور حق تویی
تا که نور تو علم افراخته
عرش از نور تو زیور یافته
جسم پاکت جان من

گر جهان گفت با نور دو چشم
سوی تو بخلدی داد کرم
تا بدم بستن جان بار سفر
گفت با نور دو چشم نشین
جسم بهر بکشود نور ذو المنن
گوهر بار ان از چه اندر بستر
بلا دیدن گوهر کان یگانه
گهر افشان تر از بر چشم گهر بار من
نقد ای جسم پاکت جان من

خوانندشان از قبول احمد وفی
گفتشان در گوش جان اسرار حق
آنچه از حق داشت اندر جان نهان
کردشان از مرحمت خاطرنشان
خواهی از نوحت بهر بیمار اگر از
با حسن کشتند زهر جانگداز
با حسین کشتند از سر مهر و وفا
گشته گردیدن بدشت کربلا
مهرش هر دو بر دل کاشتند

تا دلی پرخون و چشم اشکبار | عرض کردش عصمت پروردگار
گفتش ای دارای جنس انبیا | روز محشر در کجا جویم ترا
در جوابش گفت آن بدر خوشاب | کی فرزند بخت میزان حساب
باز گفتا حضرت برج حیا | گر در آنجا جستمت نمائی بما
گفت در محشر یکی نیکو مقام | باشد آن کوثر ابو محمود نام
از پی عفو گناه امتان | اندر آن منزل بود مارا مقام
گر در آن منزل نه بینی ور نمین | بر صراط از بهر جستجوی من
کاندر آن پل ای بچشمم جا رسیت | امتان را دل بی غمخوار رسیت
یکطرف جبریل و میکائیل با جبرئیل | یکطرف عیسی و موسی با خلیل
جمله را دست دعا با ذوالمنن | تا ز پل نعصان نه بینند قوم من
گفت این و خسرو دین شد خموش | خون دل زد از غم معشوق بجوش

در ملاقات حسنین با جد خود حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله

ناگهان با ناله و زاری آن حسن | گشت پیدا نور حق یعنی حسن
از پی آنکه هر یک ز ابتلا | کشته خنجر شهید کربلا
هر دو زار آه غم علم افراختند | دستها در گردنش انداختند
رو نهادند آن دو گلبن از وفا | بر کلاه خسار شاه کربلا
در دهان شاه پیغمبر زبان | شد در روشان گنج گاه لامکان

بعد از آن با ما الهامی رد نما / گنج حق را کن نهان چون جان نجاث

کشف بن ها خبر و کون و مکان / سر حق را کشف بس فرنهان

آمدن حضرت عزرائیل بخلوت سلیمان پادشاه

ناگهان از در بند آواز در / سوی در شد دختر خیر البشر

گفت بر در کیست گفتا آشنا / مطلبی دارد بشاه انبیا

گفت بابم هست از تب ناتوان / رو که نبود موسم شرح و بیان

یکدم دیگر چه رفت از بین میان / حلقه در باز آمد در فغان

باز گفتا کیستی گفتا ز دل / آید زین در که غریبی با بکل

عرض از من کس رساند بر رسول / شاید از شفقت دهد اذن دخول

زین صدا خورشید عرش گهربا / گفت باز هرا که ای نیکو لقا

هیچ میدانی که این آواز کیست / مطلبش بر حضرتم بهر چیست

هست این از خادمان کوی ما / لیک فرمان باشد او را از خدا

قبض روح بندگان در دست اوست / مرغ دلها صید تیر شست اوست

باشدش بر کوی قرب حق مقام / حضرتش را هست عزرائیل نام

آمده از بارگاه ذو المنن / تا بر میخواهد بقبض روح من

لیک تا حاضر نباشد مستحق / کی نیارد نام کس محو از ورق

داخل شدن عزرائیل بخانهٔ پیغمبر صلی الله علیه و آله

[illegible]

کرد باب قرب بر رویش باز

للمولوی

حضرت پیغمبر آخر زمان

گفتش ای بکشا خداوند جهان

صبر کن یکدم که تا روح الامین

آید از جانب جان آفرین

[illegible]

فرش جنت را مهیا ساختم / پرده بر چشم ملک انداختم
ساخته حق قصری از بهرت ز نور / کرده‌اش جاروب از مژگان حور
تختی از یاقوت احمر در جنان / ساخته بهرت خداوند جهان
پایهٔ آن تخت عرش کبریاست / سجده‌گاه جمله خاصان خداست
انبیا یکسر به پیشش بیشمار / جان بکف استاده از بهر نثار
کار بر پیغمبران کردند سخت / گر ترحم میکنی رفتست وقت
حوریان در باغ فردوس برین / جملگی با نرگس حورآفرین
از پی خدمت شتابان یکسره / در کنیزی بسته‌اند از جان کمر
جمله غلمان بهر آرام و هوش / در غلامی حلقهٔ طاعت بگوش
هر طرف جاری شده جوی و نیل / چشمهٔ کوثر روان و سلسبیل
گل ز شبنم عارضش تر آمده / نخل طوبی سایه گستر آمده

جواب دادن حضرت جبرئیل را

گفت با جبریل ختم انبیا / ای مرا محرم به اسرار خدا
خود تو میدانی که من در راه دوست / همچو دنیا را ندانم ره بپوست
روز و شب در بندگیهای خدا / بوده دل مشتاق هر درد و بلا
رنج از جانان مرا راحت بود / جنت من راحت امت بود
سر فرو ناید بتاج عزتم / تا نه بخشاید گناه امتم

بنیاد آدم از اثر فیض نور اوست | ور ظاهر ار چه حضرت خویش مادر است
نخل قدش نهال گلستان وحدتست | روشن فروغ مهر و عرش اکبر است
در آستانش پی رفع غبار غم | مژگان حوریان همه جاروب بر در است
که ز نفخ و نفس او به مریم عطا شدی | کس می‌نگفت مادر روح الله [illegible] است
بلقیس گر کنیز کنیزش نشد چرا | مر غلمان خلد را همه در سایه سر است
چشم خدا پرست خدا جو ز نقش اوست | در ذات اوست نقش مصور مصور است
دلشت ز نه سپهر یکی نیم مطبخش | رامی کنیز مطبخ او کیمیا گر است
نان در تنور رزق به یک نعره از دوست | و ز خوان جود اوست که روزی مقدر است
هر صبحگه بسوزن حکمی در آورد | هر رشته بخیه [illegible] است
در شاخسار نخل گلستان قرب حق | [illegible] است
روشن چراغ چشمه همه فرزندش است | خورشید پیش رای وی از ذره کمتر است
خاک درش [illegible] همچو توتیاست | آب بهشت روضه او آب کوثر است
چشم جهانیان همه بر دست نقش او | چون نکوشش مژده دار به الله اکبر است
از خلق او نسیم سحر برگشاد لب | بابا النسیم را انچه نمود و نه عنبر است
هر بار ز [illegible] | از هر چه [illegible] سخن [illegible] است

مجالس [illegible] بانوی حرمگه [illegible] فاطمة الزهرا

[illegible]

[illegible]

کشته اند ز سوختن چون نخل طور
پای تا سر قامتش آن ناصبور
کهربا آمد لب یاقوت او
چون دل شد نعمت قوت او
تار شد خورشید عرش کبریا
مو به مو شد منع از انغم را
قامتش خم گشته از بار فراق
هیچو ابروی بحجتی از اشتیاق
روی او شد همچو موی او سیاه

در غم بابش فلک را بند دست غم
از بهبود شی مریخ با سبب الم
گفت با سلمان غم این منتجو
بر بلال آزاد من بگذار کو
کو بیاد کرد به مرادحت رسول
که فراق بابشم هر دم ملول
مولوی
هر که او از همزبانی شد جدا
[illegible]

حسین شاد می‌داشت و هر دم نجم اشک از مجمع البحرین دیدگان به صحرای
دامن می‌گماشت آن یکتای بی‌همتای با مدینة العلم و علی بابها [illegible]
رعد شیخ و شید و سیلاب اشک از عمان و قلزم چشمانش میدوم مسجود شید
گاهی گیسوی چون لیل روی منور صاحب لی مع الله سر کرم اندوه و آه و گاهی باد
می‌بست و مونست کل المخلوق من نورک و انت من نور الله با ناله و سوز
گواهی همراه بود تا زمانیکه داخل دریای حقیقت و واصل باصل گردید
از سرای دنیا خانه حزن و اندوه است تا آنکه آن قمر برج طهارت و خورشید
سپهر عفت و عصمت خلق شد بود بصفات جامعه مطلقه که مظهر
جمیع آثار صفات و جلال و جمال باشد و همیشه توجه بجمال و کمال حسن معشوق حقیقی را
داشت التصورات بنا بلی من اسلم وجه الله [illegible] با این تن راحت در شب
نمی‌رسید و نه از طعم و مدامش در روز میچشید تا زمانیکه بفرمان [illegible]
قدر راه بحر اصل گردیده و از جام کاسات ها قا از ید ساقی و سقیهم ربهم شرابا
طهورا باده وصال کشیده و بپدر بزرگوار خود ببزم قرب حق ملحق گردید سلام

الله علیهم اجمعین نظم	از ولوله بلال غم بر سر رسید
غم بگوشم حلقه ماتم کشید	آتش ندم دختر خیر البشر
عصمت حق نور پاک دادگر	در عزای نور ذات کبریا
مظهر حق پادشاه انبیا	روزگارش تیره شد [illegible]

[illegible]

ز خفا ... عشاق ... با ...

ای بلال ای طوطی شیرین ...
باز گو از بجان دوا زبار ...
ای ز تکبیر تو باید زر گو ...
آرزو دارم که از بعـ ...
حکم زهرا را بلال از جان ش ...

از ...

بلبل گلزار گویـ ذوالمنن ...

حضرت زهرا ز صوتش گشت شاد | بر بزرگی خدا اقرار زد

از نسیم گلشن گلزار دوست
جان ز تو باغ و فردوس ... بهشت
از کلالی بر گلرخسار او
گشت گلگون ... بر رخسار او
شد بسجاده سر سجاده خویش
سوی زهرا شد ز غم با جان ریش
سوخت از غم همچو شمع انجمن
چون خبر شد حضرت خیبر شکن
حضرت فاطمه صلوات الله علیها ...
خبر ... علی ...
از غم خاتون محشر ... پیش
زینب از داغش ز اشک لاله گون
طعنه زد از گریه بر جیحون ز خون

... گاه در عرش عظمت آفتاب
... ت پاک نام خود ابو تراب
... شه داد کی

... علی مرتضی علیه السلام

... ت بخود با علی مرتضی
... ر مهر بانم میرسد
... ا بد بر چشم دل خود ولے
... ه بره پی بذات پاک تو
... ه خود جانی و که جان افرین
... تر حق کوئی عیان با مصطفی
... سازیش بیک خداوند جلیل
... مید هر دست کل آدم سرشت
... کشتیش ره ز طوفان بر کنار
... تا کند آتش گلستان بر خلیل
... سازی بد چشم موسی سنگ طور
... مید هی بر حصر آب از بد کے
... ز بذه کرده مرده را عجاز تو
... قدرت حق چابه در بازوی تست
... خود مشیت هستی انوار ذات
هر که رو در تو کند رو در خدا است

... بار
... ی بر جبرئیل
... بیاء قلب سلمان ابطر
... اه در ظلمت ز نور بند کے
تا شده عیسی ز جان دمساز تو
... ات هر سر چشمه از جوی تست
چو مشیت فیض بخشد در صفات
نور ذات کی ز نور حق جدا است

[illegible]

این وطن مصر و عراق و شام نیست / این وطن شهریست کو را نام نیست

اینوطن جا باشد یار کبریا / خلق آن کشور زند خاصان خدا

جان پاکانش در آن گوشت خاک / خاک آنشهر است از جانهای پاک

هر که آنجا رو نهاد از صفا / محو گردد جانش از حسن خدا

آنچه داوند یکه از خاک ذلیل / او فزاید او شهسواران جلیل

پاکشان کرد از مزاج خاکیان / بلکه را بیند از تنگ افلاکیان

نزد پاکش عیسی مریم چو یافت / بر فراز چرخ چارم مسکنش

چو محمد یافت آن گنج نعیم / فرش ما را کرد زاندم در نجم

آن محمد کاوست گنج لامکان / گوهر پاشیده بحر کان آن

ذره ذره هر چه در ارض و سماست / جنس جوهر را همچو کاه و کهرباست

جان من چون حباب جا باشود / زبده است دریا گم گر پاشود

سر مرا چون گنج خود پنهان نما / تا نه بیند چشم نامحرم مرا

مکالمه حضرت سید انبیا با فاطمه زهرا علیها السلام

در جوش عشق گفت نور کردگار / کای نهال نور حق اور زبار

نور ضیاء دیده پیغمبری / آفتاب برج عرش کبری

گوهر ذات تو از نور صفا / آنده گنجینه عرش خدا

در حریم بارگاه ذوالجلال / ره ندارد بر تو جبریل خیال

دست زد بر سنبل موی حسن
بوسه‌ها زد بر گلوی حسن

گفت ای از مهر غمت در کام جان
لخت دل بندم هزاران دیدگان

بعد از آن سوی حسین آمد ز رو
بوسه‌ها دشمن ز مهر او بر گلو

گفت ای لب تشنه دشت بلا
چون بخوانی غلطان شوی کربلا

نیست مادر بر سر بالین تو
تا ببندد دیده حق بین تو

گفت او با آه و نور دیدگان
کی مرا با جان شیرین توان

هر دو از جان عزیزم بهتر اید
ناز پرورده کنار مادر اید

لحمتان از لحم پیغمبر بود
جسمتان از جسم آن سرور بود

از شما هر دم پی تفریح جان
می بجوییم بوی باب مهربان

چونکه گل رفت و گلستانها شد خراب
بوی گل را از که یابیم از گلاب

از پی رنجوریم با چشم تر
رو کنید از دل سوی خیر البشر

بر در آن روضه کو عرش خداست
رو بحق آرید کو جای دعاست

اندر آن نور پاک پاک با چشم تر
بر دعا رفتند سوی داد گر

حضرت زهرا السلام کرد رو
گفت آبی آورم بهر وضو

رفت تا آورد با جان فکار
شست دست از جان بره کردگار

خانه خالی کرد از احباب و خویش
لب در بر و خود آتشینه ریش

روی دلبرا کرد سوی کردگار
عرض کرد از سوز دل با بی نیاز

روی دلبرا کرد سوی کردگار
عرض کرد از سوز دل با بی نیاز

مناجات کردن حضرت فاطمه زهرا

گفت ای جان جهان در جان من
ای برون از وهم و از امکان من

ای نهان از چشم و بیرون آشکار
ای بعالم غرق و از عالم کنار

ابر ... قطره‌ای از جوی تو
... چشمی ز کرم کوی تو

ای که در عالم تجلی نور تو
ای چه داری جای اندر قلب ...

ای کریم کارساز بی نیاز
پرتو انوار تو عاشق گداز

ای فدایت جان ز بیدلان
نور عشقت حاصل بیحاصلان

بر دلی کو بست جای نور تو

[illegible]

ناگمان بند کفن بگسسته شد | شیشه طاقت از او بشکسته شد
هر دو دستاو برآمد از کفن | گشت زیب گردن آن هر دو تن
از پی آن مرد کانکوی دوست | می بگنجد جان پاک او بپوست
جان پاک انبیا و اولیا | نو نمایان هست با نور خدا
از صفای خویش در هر دو جهان | باشد ایشانرا حیات جاودان
بس بود سر بلا زدل بر آه کن | بلشب طاقت و قصه کوتاه کن

مجلس بیست و نهم در کرامت چند نور بر مزار ایشان

نورافشانان عالم ظهور و ظهورآوران عالم نور خوشه چینیان خرمن اسرار و مرزبانان عالم کوی اسرار خورشید نورافشان عارض جانرا از مشرق کوی ملاحت چنین جلوه گر ساخته اند که چون آفتاب مشرق ولایت شمع قندیل حرم هدایت روح حرم باطن لوح و قلم نور کبریا آینه حقنما علی اینکه آینه حقنما

تجلی ذات و صفات خداست | نظر که بر ذات خویش هویدا کند علی
اثبات ذات خالق یکتا کند علی | در پرده حجاب چه با واکند علی
بهر رسول حل معما کند علی | خوش سفت این گهر که بمدحش آنکه سفت
باید همیشه ذکر دل خود نمود و گفت | اسدالله در وجود آمد
در پس پرده هر چه بود آمد | چون نور ولایتش روشن آفتاب

و کلک مانی قدرتش بکارگاه دنیا نقشگر آمد این حقیقت بدفتر جان ایشان نمود

دلرا بنور افشانی نور جمالش
گشاده آن کلام الله ناطق نور
ابشی علم بارگاه کبریائی کشیده
شربت وصال جانرا از جام
تب پیشینه تا روح ذات را از
ناحق به لابت و ساز نغمه اسرار حق را
الحمد بنوای ناله حق آغاز

هر که را روی دل بولایت مایلست | طاعتش گناه و نیش در بارگاه
راه عشق باید راه کوی مرا بوید | که هر چه میجوید از من جوید راهروان
همه از صفات خویش بیان
گوشی ده تا کرامت از جان
تا بر سی ظهور نور خدا
گر ملی چشم جان دمی بگشای
اگر نادیده بیست آن کس بیسی
بلکه چشم دل باز کن که جان بیسی

مردود اگر بقصه خلیل است شعله بار
آن نار را ز لطف گلستا کند علی
جاری ز بطن ظلمت از ثمرات تا زند
از بهر خضر چشمه حیوان کند علی
هر مور را هزار سلیمان کند علی
اگر ز خاتم انگشت قدرتش
نوح را خلاصی ز طوفان کند علی
کشتی نجات
تعلیم جبرئیل کند
حق بین نور باطن سلیمان کند علی
موسی را بچشم نبوت ز تجلی طور
مصطفی پیمان کند در جا کند علی
تو بند جبرئیل کلام خدا
از نفخ فیض زنبی اسرار حاکم حق
عیسی عیان ز شرع اعجاز کند علی
بر لوح فیض نقطه پرکار نور از قدرت
بر ممکنات کرد ثنا احسان کند علی
بر اولو ... فضل خاص خاص عرش حق

پتیکاه ساطا معشوقان سیمامنم آنکه خلق ذرات از نور ولایت من شد پدید
دوری بطوری جلوه‌گر بودم در هر دوری با با سی بهمای منظهر گردیدم
و در حشر زمان بهمراه خاتم پیغمبران بظهور آمدم از عالم نور آمدم بلیت

منم با نبی همدم و همرهان
منم هادی جمله پیغمبران

منم نور واحد منم مصطفی
منم مظهر حق ولی خدا

منم نور الله منم عین الله منم قدرت الله
بلیت قدرتم قادر بود به ممکنات

بیناتم جان و منم چشم حیات
منم حجة الله منم باب الله منم مظهر الله

بلیت با خدا پیوند هستم موجود
هر چه جوئی از خدا از من بجو بلیت

از خدا صانعم بخلق خدا
از خدا خالقم بارض و سما بلیت

باده اسرار ما هست آنکه بهر جام است
صحبت کنند ... هر که بهر دام هست

قصیده که تلمیح جناب امیر علیه السلام

هر که بیان قرآن کند علی
ایجاد آیه آیه قرآن کند علی

نور خدا مثبت ذات خدا بود
تا جلوه ملکوت یزدان کند علی

آیینه خدای نما مرتضی بود
در چشم جان تجلی جانان کند علی

از وی مکان مجو که بی امر لامکان
گاهی مکان بعالم امکان کند علی

گر نیست دست حق چه بر دست مصطفی
دستی بپشت پرده نمایان کند علی

روح القدس هر که او استاده است
چون بندگان که بنده فرمان کند علی

[illegible]

[illegible]

در مصر دلبری بزلیخای چشم جان — خود را عیان بیوسف کنعان کند علی
در لوح سینه همه طالبان حسن — صد رخنها ز غمزهٔ خوبان کند علی
ات زمین و جمله خلق جهان ازوست — خود را شجر و گشت چو دهقان کند علی
سر بازه چو تشوهی ز غلامان کوی او — در دنیرا ز صدق بو دربان کند علی

حل آیت نور دینه

ساقیا خیز از می اهل صفا — نور باران بباط اولیا
زان می کاندر قدح چون جا کند — آیهٔ نور قدح پیدا کند
زان میی کز نور او در عرش جان — آیة الکرسی ال آرد بر زبان
زان میی کز وی دلم بیخوف و بیم — راه جوید بر صراط المستقیم
زان میی کز نشأهٔ او صبح و شام — قل هو الله احد گویم مدام
زان میی کز جلوهای نور او — از دلم گردد عیان انوار هو
زان میی کاندر سبوی او بیاست — قطرهٔ او خضر را آب بقاست
زان میی کز نور خود در نظر — نشاه اش زد از دل یعقوب بهر
شمع روی یوسف از وی بر فروخت — شعلهٔ اش جان زلیخا را بسوخت
رنگ آن می گشته عذرا را عذار — وامق از آن باده شد سرمست یار
زان میی کز جلوه اش در کوه طور — گشت موسی ارنی گو محو نور
چشم لیلی زو سیه مست آمده — زو بدامش قیس پابست آمده

از امیر اولیا بخشش نمر
خسرو دین چون سخن آغاز کرد
غنچهٔ گلزار وحدت باز کرد
گوهر دانش ز نور پاک ذوالمنن
شمع اندر محفل عرش سخن
گفت از نور آینهٔ از نور جان
هر کرا نشناسد او مؤمن مدان
هر که در نور هدایت در در و
شد قبول نور ما ایمان او
نور ما در ذات ما پنهان شود
قلب ما و ایلیا ایمان شود
لمعه طور است این نور مبین
نور در نور است این نور مبین
سینهٔ او گنج جای ما شود
ابروی او ز وحدت واشود
آنکه مهر ما نشد در دلش
در ولایت کی بود حاصلش
گفت

ما و احمد نور واحد بوده ایم
راه تسبیح خدا بنموده ایم
اول ما آخر ما احمد است
ذات پاک ما ز نور سرمد است
نور ما پنهان نمود در نظر
[illegible]
پیشتر از جمله اشیا نور ما
بود درخشان در حریم کبریا
جلوهٔ آن نور واحد در نظر
برد و مظهر از خدا شد جلوه گر
آن یکی ما و نبی یکره دلی
این علی احمد بود احمد علی
من محمد نیستم [illegible] من
[illegible]

گفت با سلمان بوذر از صفا	هست چو شو محرم اسرار ما
هر که از نور آمد از نور من	که در روشن قلب پاک خویشتن
گشت روشن قابلش ز نور خدا	نور ما از نور حق نبود جدا
هر که رو در من کند رو در حق است	از من انوار نور مطلق است
دین خالص نیست غیر از مهر ما	هست این دین از خدا راه خدا
بنده کانرا امر حق را هست راست	راه دین خالص او مهر ماست
هر که رو آرد بحق بهر نماز	در ولایت باشد بس بی نیاز
این ولایت کعبهٔ اهل دل است	شاهد حقرا درین گفتن بس است
هر که بر نور ولایت کرد رو	شد قبول حق همه افعال او
هست این امر ولایت بس عظیم	امتحان می جوید از قلب سلیم
امتحانش ترک مهر ما سوا است	رو کند به ما که روشن ز خداست
تا پدید آید ز فضلم کو شد سبحان	تا برآید پاک دین از امتحان
آمده است از این ولایت نور ما	در میان مردمان امر خدا
مصحف اسرار دین حق منم	خلق را از حق امین حق منم
درد عالم را همه درمان کنم	بنده گان را حجت یزدان کنم
که ز فضلم جمله ذرات جهان	هر یکی از جان و دل با صد زبان
از دم صبح ازل با صد صفا	خطبه خوان آیند تا روز جزا

[illegible]

شد محمد ختم یکسر انبیا　　نور من آمد لیس اولیا

صاحب دعوت پیمبر آمده　　تیغ من شمشیر داور آمده

او نبی است و که هم حق نماست　　من صراط المستقیم راه راست

مظهر احمد رئوف و رحیم　　جلوه‌های من علی است و عظیم

روز قرآن همین حدیث است رما　　حق همین روح القدس کرده عطا

قدرتم قادر بود بر ممکنات　　ملبسانم جان و می‌بخشم حیات

آنچه پنهان است در ارض و سما　　جمله پیدا شد عیان در پیش ما

هست معمر به برکت ممکنات　　حجتم من بر خدا از کاینات

قدسیان را آمده انذر بنظر　　نور من در آسمانها جلوه گر

نوحه را من جا به کشتی داده‌ام　　من ز جودی در بروی بگشاده‌ام

دست من بود آنکه در بحر بلا　　ساختن یونس از دل ماهی رها

موسی عمران چو شاه و خلیل　　آمدم او را دلیل رود نیل

قهر من فرعون با فرعونیان　　که دو دم غرق بحر بیکران

نور علم انبیا و اولیا　　کرده‌ام من از سر شفقت عطا

آنچه در ذرات عالم تمام هست　　جمله را بر دامن من هست دست

نور من آمد سبب در هر مقام　　لا نبوت بر محمد شد تمام

آن منم جاری نموده بحرها　　کرده‌ام هر سو روان بس نهرها

[illegible]

ذات ما از خود صفات دیگر است
مرده ما را حیات دیگر است
غایب با ما نیستنها در جهان
آشکارا هست اندر چشم و جان
گوهر ما هست از بحر صفا
نی ز ما در زاده مانند شمش
مظهر من را به حق شد دلیل
گاه عیسی گاه نوح گه خلیل
غیر ذات حق که او در حق روست
آنچه جو در خدا وصف خداست
من بهم در قیاس ممکنات
زانکه ذاتم آمده حق الصفات
پادشاه اولیا من آمدم
مصطفی حق را من آمدم
نور ما هر که خواهد در زمان
ساز دانه هر صورت خود را عیان
و السلام

لخت دل بجوران نگارم را — بهر دم از دیده تر اندازد

هیچ گفتار فاتنش در مصر — شکر اندازد

بهمه یک دل — آذر اندازد

قطره دل نشش — پل اندازد

غافل از نشتن نشش نرد جمال — سنبل تیره اندازد

از قرا چون برخ بر فشانه — اندازد

دوش از پیر عقل پرسیدم — گفت این غم ز پا در اندازد

گفت اندر دلی که بار حسی — لطف سرشار بعید اندازد

آنکه در قرب حق بجای خویش — پرده بر پیکر اندازد

پس ببرده عجز او بنود

واسطه خلق خدا هستیم ما	زانکه پیش ما بود راه خدا
من هماشم که اسم آشکار	عرش و کرسی راست سرخط قرار
بحر دنیا قطره از جام من	نه فلک برپا ز فیض نام من
بر زمین بنوشته شد نام رحمن	شد بساطش پهن مانند طبق
بادرا این نقش شد نام نکین	کو وزیده در هوا و در زمین
برق از اسم درخشان آمده	ابر از نامم بباران آمده
طور را این روشنی نور ما است	مشکل ذرات را مشکل گشا است
بر نوشته گشت نام من بشب	گشت شب تاریک این بود عجب
روز شد از اسم من روشن ضمیر	روشنی از ما است ای بدر منیر
روز جان سر باز یابد جلی	نور جان خویش کن نام علی

کیفیت مجلس چهارم که بساط آرای کبریا قائل الکفره امیر المؤمنین

بساط آرایان عالم و خرق عادت نمایان ایوان لدنی سیاران بزم گلستان ارم و سیاحان ملک سلیمان قدم بدینگونه بساط تزئین نموده اند که چون باسط بساط امن امان و همای همایون فال عالم امکان واقف اسرار ربانی کاشف رموز سبحانی اعلی علی عمرانی صلوات الله

قصیده که تاریخ بنام علی ابن ابیطالب

ماه من پرده که بر اندازد	جلوه از مهر نور اندازد

هرکرا ابر پیکوار بر سر — برق تیغ دو پیکر اندازد
پیکر خصمش از فلک تا شد — تیر از دو برابر اندازد
به تختیین در شکه قصرش — صد چه روح الامین پر اندازد
هر که ره یافت به طواف درش — سنگ به حج اکبر اندازد
ملک العرش بهر زینت فرش — عرش را فرش اندر اندازد
کوه جودیکه جای جود وی است — تو خورا کوه که لنگر اندازد
بهره از فر شبر حق گیرد — تا و بحر با که گوهر اندازد
صد چو عیسی حباب دل دل او — خویشتن را بخود از خر اندازد
کشتی همتش به بحر سخی — صد فش بار گوهر اندازد
قطره آتش ار ز تشا هوا شود — سهر هر کس که لنگر اندازد
یا علی گر بخیبر [illegible] تو — کبر را سایه بر سر اندازد
جا بیدارد که ابر رحمت گیر — سایه بر اهل محشر اندازد
رخ ایمان فزای حضرت تو — نور در قلب کافر اندازد
رخ تو غیرت بهشت آمد — لب تو طرح کوثر اندازد
آستان سر نهاده تا بدرت — مرغ او بیضه زر اندازد
هر که از خلق تو گشاید لب — عود با بید مجمر اندازد
بنده آستان حضرت تو — تاج از فرق قیصر اندازد

زنده اوست و هر که جان
بازی براه معشوق حقیقی
شود خضرا بنده او شد در
ظلمات دنیا هر که عشق
آب حیاتش نصیب و هر که
[illegible] از معشوق است با حسرت

[illegible] فلک شاه دنیا [illegible]
[illegible] می بندد که تا مردم پای بند
[illegible] حضرت مصطفی [illegible] اندازد
[illegible] انما الدنیا [illegible] الجنة
البلیة [illegible] شد و جهار [illegible]
[illegible] عاشق خدا [illegible] عالم دنیا را
[illegible] بمقام [illegible] نماید

هر دم از دیده تر اندازد
لخت دل چو ران به ... نار رم ا
دوشش از ره بشکر اندازد
بس که لمه بارش کشا رقاصی در مصر
لیش کشا در او زر اندازد
همه بهتشا در از زین
طره دل شش الشی در اندازد
حال تو شین بلبش نزد جمال
سنبل بسمی ته اندازد
از لفر اچون بنفشه برافشاند

چندم این پیر عقل پرسیدم
گفت اندر دلش غم ز پا در اندازد
لطف سرشار حسی
آنکه در قرب ساقی محمد اندازد
پرده بر چشم بخار عشق
در پس پرده عمر او بنود

واسط خلق خدا هستیم ما	راه کیش ما بود راه خدا
من هما شیم که اسمم آشکار	عرش و کرسی راست سر خط قرار
بحر دنیا قطره از جام من	نه فلک بر پا ز فیض نام من
بر زمین بنوشته شد نامم ز حق	شد بساطش چون مانند طبق
باد را این نقش شد نام نگین	کوه زنده در هوا و در زمین
برق از اسم درخشان آمده	ابر از نامم بباران آمده
طور را این روشنی نور ما بسست	مشکل ذرات را مشکل گشا است
بر نوشته گشت نام من بسیب	گشت شب تاریک این بود عجب
روز شد از اسم من روشن ضمیر	روشنی از ما است ای بدر منیر
روز جان سر باز یا بات و جلی	نور جان خویش کن نام علی

کیفیت مجلس چهاردهم بساط آرای پاینده قاتل الکفره امیر المؤمنین

بساط آرایان عالم و خرق عادت نمایان ایوان لدی رسیاران بزم گلستان ارم و سیاحان ممالک سلیمان قدم بدینگونه بساط زرین نموده اند که چون باسط بساط امن و امان و همای همایون فال عالم امکان واقف اسرار ربانی کاشف رموز نیرد فی اعلی عمرانی صلوات الله

قصیده تاریخ مولانا علی ابن سلطان

ماه من پرده که بر اندازد	جلوه از مهر انور اندازد

[illegible]

هرکرا ابر چپ کوز رهبر
برق تیغ دو پیکر اندازد

پیکر خصمش از فلک باشد
تیر از دو برابر اندازد

به گرفتن دریچهٔ قصرش
صد چه روح الامین پر اندازد

هر که ره یافت بر طواف درش
سنگ بر حج کعبه اندازد

ملک العرش هر زمین درش
عرش را فرش اندر اندازد

کوه جودیکه جای جودی است
تو خبرا کو که لنگر اندازد

بهره از در شیر حق گیرد
تا و بحر تا به گوهر اندازد

صد چو عیسی بپای دلدل او
خویشتن را بخود از خر اندازد

کشتی همتش ببحر سخا
صدفش بار گوهر اندازد

قطره اش ز تشا هوا رشود
مهر هر کس که لنگر اندازد

یا علی کر بخبر بنمبر تو
کبر را سایه بر سر اندازد

جا بدارد که ابر رحمت کبر
سایه بر اهل محشر اندازد

رخ ایمان فزای حضرت تو
نور در قلب کافر اندازد

رخ تو غیرت بهشت آمد
لب تو طرح کوثر اندازد

آسمان سر نهاده با درت
مرغ او بیضه زر اندازد

هر که از خلق تو گشاید لب
عود با بید مجمر اندازد

بندهٔ آستان حضرت تو
تاج از فرق قیصر اندازد

بالبلیسند آن سر الله حبیب الله کذاردی خورشید حقیقی بترکه
جماعت بسر داده باآنها در مدینه
بدیدار انجناب در اوس برآمدن
سلیمان قدم زند بهم شهادت
بو دوچه بر گلستان ارم در جب نجم طلوع
لو زوجه بهم نجم بکرنگ اسرار شنیده بر لوه
سلیمان در سیر عالم
زنما بینند بهم بسا طبرسوار
لاحول ولاقوة الا بالله
بلکه مکلف والیهم صفاتش جنتین

مقام تحقیقی عالم کون وفساد
در اطراف یعنی طی نموده منازل
بی رد بحر خدا و رسول الیش
واقف نمصدق مرتب الکلام
لایحمله الا النبی المرسل وملک
مقرب او مومن قد امتحن الله قلبه
الی الایمان من سم سر ابدانم

نماید مانند نور نظر عاشق تا چون پروانه در آتش حسن نسوخت در محفل شمع
معرفت نیفروخت و تا بنار خار محبتش گرفتار نشد از گلزار مطلب هزار
نگردید آن وقت کاسهٔ زهر به لب نهند که این نوش است بنوش و نیاجن
الم سینه ات خراشند که این شرط وفا نیست مخروش تحمل کن که تحمل خار
لیست بلبل داند که در این حله چیست نیاز عاشق جا بنازی و ناز معشوق
پیدا نیست مهبط اسرار خدا است حضرت علی علا اکرم که با پنجه سام جن
تو حرارت داده و از معجزهٔ ولایت کونین را بندهٔ خود کرد نشاند مشی
زیرا که جا که آن او را میرسد که هزار روح الله را بندای قم باذن الله حیات
بخشد و هزار شداد را تا دیگر کلش مهمات کشند هر معجزه که انبیاء سلف
پدید آوردند هر خرق عادتیکه برای امت عیان کردند در باطن علی میکرد
در ظاهر آن نبی ظلی مینمود ولیکن در عهد آخر الزمان آشکار او نهان
اسرار معجزات آن حضرت عیان بود آن قمر و خورشید لامع الانوار
ارواح انبیا در پیش ذره واز طیران میکشوده از نور منورات
آن سر الله فی الذین استفاضا معجزات مینمود اگر یدا می قسم باذن الله
نجات زمین گوید ارواح کا نبات النبات یا ولی الله از خاک زمین و بلد ملکت
الغرض علی یکتا و ممکن بلدش   گنجایش بحر در سبو ممکن نیست
رومی نشد از سر علی کس آگاه   زآنسانکه نشد کس آگه از سر آله

سوار شدن حضرت امام حسن علیه السلام با سلمان بر پاره ابر دیگر نشسته

قصیده

شمع قندیل کبریاست علی / نی خدا مظهر خداست علی

اوست آئینه تجلی حق / روبرو کن که حق‌نماست علی

تا خدا بود ذات او بوده / می‌نگو از خدا جداست علی

مرتضی کثرت و علی وحدت / که علی گاه مرتضاست علی

چون خدا را مشیت آمد او / خالق الارض والسماست علی

روزی هر کسی سفره اوست / قاسم جمله رزقهاست علی

گر کلام خدای میگوئی / آیه نور و هل اتی است علی

موی و رویش چه نیک میدانی / سر واللیل والضحی است علی

گوهر آنچه ما وصال خداست / گوهر گنج اغنیاست علی

سر پیغمبری همه از اوست / باطن شاه انبیاست علی

در رگ رتبه تو جا دارد / چند پوئی که در کجاست علی

و من الماء کل شیء حی / ماه را منبع عطاست علی

چشم بگشا بچشم حق بینا / چشم حق بین را ضیاست علی

مستقیمی اگر براه خدا / هست هادی راه راست علی

مردگانرا دمش مسیح بود / درد هر خسته را دواست علی

صیقل آیینه ایمان کنیم — تا نظر بر قدرت یزدان کنیم
شمه‌ای زان تحفه حق کرده دست عطا — از تو منجوا آییم ای شیر خدا
حلقه در گوش توایم از جان و دل — از صفا جمعیکه در این محفلیم
عرض کرد و گفت یا بدست خدا — بار دیگر نور چشم مرتضی
شمع بزم خالق اکرمیم — زانکه نور قلب پیغمبریم

[illegible]

بازجان انوار باری دیده است — در دل از نوری اباطی چه دیده است
ابر عزت زاسمان قرب حق — شهر درج لعل او گشته طبق
لعل جان بخشش بی اهل نشاط — زین طبق خوانده خدایی بساط
آن شنیدستم که این بابوی — خورد از جام بساط عشق می
از کلام حضرت سلمان رجان — گوید شیرین و داستانی خوش بیان
کز صفا روزی بقرب مرتضی — چند تن بودیم ز اصحاب صفا
جمله اصحاب شه خیبرشکن — ناگهان شد جلوه گر نور حسن
نور رویش راه چون رشته بستبا — آمد و چون شمع در محفل نشست
از قضا آنروز خلقی با عمی — بسته بودند از پی بیعت کمر
نول او را میخر باید ی زجان — داد از این خبر وای زاین خبر چه آن
الغرض یاران قرب نور حق — هر یکی از دفتری خواندی سبق
گفت بود نور حق یعنی حسن — یا علی الخیبر و خیبرشکن
به سلیمان نبی لطف خدا — داد خوش و هم شاهی ز عطا
حکم او به خلق عالم بدروان — همچنانکه جسم اندر حکم جان
در لوای نور خدای لامکان — تا چه جدا سر ز حق تا شد نهان
در جواتش گفت نور لایزال — بر حق معبود بیرون از خیال
کانچه بر من که ز ذات حق عطا — می نداده بر کسی غیر مصطفی

[illegible]

[illegible]

بوی مشک و عنبر از خلد برین
آمدی از دبر مشام اهل دین

آمد و ابریشم خوشبو با صد نشاط
او فتاد ندا ز دو جانب این بساط

خوش بساطی ساختند ابر
تکیه زد بر بارگاه کبریا

این بساط خرم نیکو سرشت
باغ فردوس است یا صحن بهشت

یا که اندر بوستان قرب حق
آمده گلهای وحدت را طبق

یا که تخت خسرو اقلیم جان
نور حق خورشید عرش لامکان

شافع روز جزا دست خدا
آیت رحمت علی مرتضی

گفت با نور دو چشم خود حسن
خیز و شو سر حلقه این انجمن

بر نشین با دوستان از انبساط
از پی اسرار ما در این بساط

نور چشم مرتضی با دوستان
بر سریر آن بساطش شد مکان

حضرت شیر خدای دادگر
خود نشستن بنشست برابر دگر

فرمان داد کین بساط را با آنکه صحابه بر آن نشسته بودند [illegible]

ساقیا برخیز جام می بیار
ابر رحمت باز آمد فیض بار

نم نم باران بمنجوران خوش است
رحمت حق بر گنهکاران خوش است

باده برده بجان بی اختیار
او کند سوی ولی کردگار

از صفات دست حق با صد نشاط
آسمانی بر نماید از بساط

مظهر حق نور پاک دادگر
چون به پشت ابر آمد جلوه گر

جامهای زر بتن پوشیده است
کرده در انگشت خود انگشتری

آفتابی کرده جا اندر هلال
و اندر انگشت خدای ذوالجلال

کرده نور حق ز انوارش ظهور
بر نشسته بر فراز تخت نور

از تجلیش جهان گردید شاد
دیده حق بین بود [illegible]

کشف بنور خدا [illegible] دادگر
هست از انگشت تو نوری جلوه گر

می نماید کان بود انگشتری
یا برون از بحر وحدت گوهری

یا در انگشت شاه لایزال
آفتاب عرش حق آمد هلال

نور این عالم بود خورشید دین
هر دو عالم را شده زان نگین

خواندم

حلقهٔ طاعت زنش بود ش بگوش یاد همچون رعد الله و حمد خروش
جانب سد سکندر روی کرد کشت اسیر باران سرخ
کفت این روی زمین را کرد یاد مرا حرف نهان ارشاد کرد
سد تا سکندر نوشته ذوالقرنین
فرمانروا ندا بیخ مرکب
بو حرامی کاتم اندر رقم
حلقهٔ در کوی سید بود راه من
بد تسامی عرش قرب ذوالمنن

خوانده‌ام از دفتر پیغمبران	اینحکایت را مدام از چشم جان
خاتمی بود پس سلیمان را ز خدا	بود زان بر عالمی فرمانروا
می ندانم نقش آن انگشتر چه بود	که سلیمان را در شادی گشود
زین حکایت دست آمد راه بین	در تعقل رفت و بیرون شد ز تخمین
داشت در کف خاتمی دست خدا	سنگ شاه و یاقوت انگشتر ملا
گفت این انگشتر فرخ نگین	خاتم دست سلیمانست این
نام ما اندر نگینش نقش هست	دان از این بر تخت شاهی بر نشست
اسم اعظم هر که جوید نام ما	نطق من بیرون ز رشک نطق خداست
باطن قرآن لسان من بود	کنز حق لوح بیان من بود
کشور توحید را شاهنشهم	گاه وجه الله گهی جنب اللهم
جوهر ذاتم همه نور خداست	حقپرستان را وجودم رهنماست
نه فلک گوی است در چوگان من	می نهد گر در سجده فرمان من
شمع قندیل ولایت آدم	و از هلاک و لایت آدم
رو می کن در من که بینی روی حق	تا بدانی من که ام جستجوی حق
با خدا پیوند هستم مو بمو	آنچه جویی از خدا از من بجو
باب شهر لامکانم بی خلاف	جا شهم یار و جهانم بی خلاف
فرد تنش را از حق حجت منم	نسخهٔ ایجاد را اندر مثنه

[illegible]

[illegible]

از قدومش دل ز غم آزاد بود
برگ و بارم سبز و جانم شاد بود

از شمیم بوی آن نیکوسرشت
عار می‌بودم ز طوبی بهشت

از قدومش بودی اندر زیر فلک
خاک کویم سرمهٔ چشم ملک

بسته بودند دم بشاخ ار من آن
طایران باغ وحدت آشیان

لیک اکنون شد جهلم ز آنکه من
می ندیدم شه خیبرشکن

آتش هجرش علم افروخته
برگ و بارم را تمامی سوخته

خشک گشته شاخه‌ام از انتظار
اشکم برجان بود همچون خیار

دارم امید آنکه نور ذوالمنن
گوشهٔ چشمی کند بر سوی من

سایه اندازد بفرقم مرتضی
من کجا خشک و کجا ابر عطا

خشک و بن از بینوایی درخت
بر نهال زیر پا انداخت رخت

گشت فارغ چونکه شه خیبرشکن
دست اعجاز او کشیدش در بدن

در زمان آنچوب خشک از دست حق
سبز گشت و میوه چید اندر طبق

سایه افکن از قدرت رب جلیل
گشت رشک ظل بال جبرئیل

از خرابی آن شجر معمور شد
غیرت نخل و بار طور شد

زان نهال از دست او گر گردکار
شد تجلی خدائی آشکار

بر کشش آمد و فرخوش را ورق
رو انا الحق آمد ز جنت مستحق

این نشد او صنعت نو دو کر
باز کو سر باز اعجاز دگر

این شهر لشتوت در شهر صفا
که یمن از آل نوح بن سکو
همه بمبر جمعی ادر دندرو
عرض بنمود ندبه خیر البشر
بود نوح پاکدین را یک پسر
سام بودش نام اندر راه دین
نوح را بود او وصی و جانشین
سام اندر د فرا اسرار حق
جمله این کلمهای رنگین بر طبق
که خدا بر کس پی راه خدا
این نسا شد خاصه ختم انبیا
جانشینش کس باید نور دوکار
باز و اعجاز مسیحا آشکار
تو بیقین پیغمبری در راه دین
جانشینش گشت برگو بعد ازین
کرد پیغمبر اشارت با علی
افتخار هر نبی و هر ولی

باز دیگر امت نوح نبی
با نبی کردند عرض مطلبی

کز سر شفقت و صنعت آنکو
کاورد بر خاک سام از چهر رو

زنده سازد سام نیکو نام را
تا که ما بینیم روی سام را

گفت پیغمبر علی را کی علی
تو بجو الله را باشی ولی

خیز با این قوم راه دین بپوی
جانب محراب مسجد از روی

از پی اعجاز این دست خدای
بر زمین زن بر دل محراب پای

شاه دین از حکم پیغمبر زجان
کرد در محراب قرب حق مکان

از پس آن قوم ره بر داشتند
هر یکی بر کف کتابی داشتند

خسرو دین بر نماز بی نیاز
ایستاد و کرد پس از رو نیاز

چونکه شد فارغ شه دنیا و دین
از پی اعجاز زد پا بر زمین

پای دست حق چه بر اعجاز شد
شد زمین چاک و دری و باز شد

گشت زان هر طرفه تا بوی عیان
مرده‌ای در روی بیرون از نهان

پیری اندر تنبر عقبی بجواب
ماه رویش همچو قرص آفتاب

موی او چون صبح صادق نیز نور
اندر سائی که ده از نافش عبور

در زمان آمد با صد احترام
زنده گشت و بر علی کرد او سلام

کرد پس اقرار با صوت جلی
بر خدا و بر محمد بر علی

بر شه خیبر شکن با صد ادب
از در عجز و صفا بگشود لب

از صحف بنما حدیثی مان بیان
سام از نبی و [illegible] کار
گفته باز انشی که ما را از امتحان
از صحف گفت او حدیثی آشکار
از کجا بشنود نشانهای سام
خواند و گفتا با علی صد [illegible]
در زمان خواندند آن یاران تمام
کای ولی ملک قرب [illegible]
دفتر خود باز کرد بدی زجان
الحرام حق دل آگاه تو
امت نوح نبی زنبد ستان
صدر چه عیسی بن [illegible] درگاه
با سنی نوح حستر و نام [illegible]
کز بجوی کیستم از چه نام
از بد وقت جان من اندر بدن
گفت ای دانای [illegible]

[illegible]

نرگس مستش چو چشم آفتاب / کرده پر از ساغر مستی شراب

عارض او مصحف جان آمده / ابرویش محراب ایمان آمده

نی غلط روشن بچشم آفتاب / آمده آیینه انوار ذات

ابرویش محراب گر گویم خطاست / زانکه کاخ طاق عرش کبریاست

موی و بر روی او مشک است و قطران / یا که از شمعی است دودی سرنگون

خال او با آنکه اندر چشم جان / هندوئی بنموده در آتش مکان

لعل او با چشمه آب بقا / خضر جان را نور چشمش رهنما

اندر زنخدانش نگه را باز گیر / یوسف دلها است در چاه زنخش اسیر

از میانش هم افتد در گمان / غیر موئی تنگتر از موی در میان

قامتش اندر نکوئی نخل طور / موسی جان را است روشنتر ز جان

غنچه لعلش بگل خندیده است / هر طرف انوار شن بساطی چیده است

ساقیا در این بساط با صفا / درد جانم را زمی بنما دوا

تا که از آن باده که دم زد ز باغ / در بساط دل کنم روشن چراغ

در بساط حسن و خیبر شکن / شمعی افروزم ز دریای سخن

چونکه دست حق در رحمت گشاد / بر در خنف خشک بر کرم باز زد

کیفیت صحابه با آنکه همه گلستان باغ دین بوده

زانکه آن دست خدا چون یار است / عرش و کرسی را در آن بنشست

هر که باشد حکم حق یزدان روان
گفت با سلمان شه خیبر شکن
کین فرشته هر دو فرمان منن
از خدا من در بر او بکشاده ام
اندرین موضع نشستی داده ام
حلقه در گوشش همان دل آمده
روز و شب را دم موکل آمده

[illegible]

گشت او سیمرغ کوه قاف دولت
ده چه کوهی پیکرش یاقوت فام
بر همه دنیا محیط و خوش مقام
لعل و در ابر شد ابر عطا
بشد مغز شش حلم شه پوست
پس در آمد شمع بساط کبریا
دیدن از دست اصحاب بلشت(؟) غیر از زمین
دیگر فرشته‌ای نی حضرت شیر ...
کار ایشان قوم پرون از شما
تخت کاه ... مستای خلقت بفرمان علی
خود این کهف با صوت جلی

ابر اندر کوه باران در شد	باب دیگر بر رخ ما باز شد
گل ز گلزار نظر چیدیم ما	خلقت یاجوج را دیدیم ما
کثرت ایشان تعجب می‌فزود	بر سه خلقت در نظر‌ها مینمود
جمعی از ایشان تجانب(؟) ... طویل	بعض دیگر شان ز سا تر چند میل
خلقت دیگر دو اجش کشته کوش	بر دو اجش گوش و یکی بر روی پوش

ما همه اصحاب از روی صفا	عرض نمودیم کای چیدن ...
این عجایب خلقتان از راه چیست	حاکم و فرمانروا و شاه کیست

بیس ز آنکوه مانند فلک
جلوه کرد در روی یکی نیکو ملک
روی آن فرخ ملک اندر نظر
آمده بر خلقت نقش بشر
آن فرشته دید چو نزد علی

[illegible]

گفت انّم مطلبت را سر بسر / حاجت گفتن نباشد در گذر

رخصت طوف اخی خواهی ز ما / رو که رخصت دادمت ای با صفا

طور شه را آن ملک شاه کلیم / گفت بسم الله الرحمن الرحیم

بوسه زد بر دست و پای کبریا / رخت بر بست از در شیر خدا

بگذر از اسرار از این داستان / از همه معجزی نما عیان

كُنْ سَبَبْ گَرْدِنِ مَرْقَدْ عَلَیْهِ اللَّعْنَة مَشْغُولْ زِیارَتْ اِمامْ دَسْتْ مُطَّلِبْ

ساقیا آمد دگر فصل بهار / سبز شد صحرا چو خط سبز یار

دشت همچون چرخ خضرا آمده / بوستان با فرش دیبا آمده

کرده روشن گل بچشم بلبلان / آتش موسی بطرف گلستان

تا بگل چون خلیل ذو المنن / کرد جا در آذرستان چمن

لاله رویان چمن یوسف‌تبار / در نوا هر سو زلیخای هزار

باد جان بخشش مسیحا دم بود / محفل آرای گل مریم بود

جعد سنبل همچو زلف دلستان / ریخته مشک ختن بر بوستان

نرگسش چو چشم خوبان نیم مست / برده از خمیازه زهد و دل

قامت سرو سهی در بوستان / کرده هم چشمی قد دلبران

در چمن مشاطه سان جان نهاد / شانه زد بر طره شمشاد باد

باد مشکین جا به هر مژگان / رخت باید برد سوی گلستان

ارزه کین بر علی مرتضی
ناگهان از مرقد پاک رسول
وه چه دستی پنجه اش مشکل‌گشا
بر نوشته بر کفا و آشکار
اول آن خط بر وانش خطاب
ای نبرده پی براه دادگر
کشته کافر قلب کفرآباد تو
قدرت او کرده بر خاکت نظر
زو مهیا آمده در ذات تو
او ترا مردی نمود از آب و گل
بر خدا رو کند کانحو رشید دین
کهف را وی دست حضرت آشکار
نور افشاند بچشم مردمان
جان فدای دست معجز ساز او
خلق چون خواندند خطش سر بسر
در زمان از معجز سلطان دین
بر همان موعد که دست مصطفی

گفت آن بیدین کافر ناسزا
شد برون دستی که محوش شد عقول
لوح آن کف کز امر خدا
خطی از وصف ولی کردگار
کای زحق بیگانه در غفلت محجوب
دشمن دین خدا یعنی عمر
بر کسی کو کرده است ایجاد او
آمده کاز او وجودت در ثمر
نطفه تو خلقت تو ذات تو
بر تو داده او حیات ای تیره دل
کس نباشد غیر امیرالمؤمنین
سوی مروان کرد آنکه هستان شعار
ملت بابه در عدد آمد عیان
صد چو عیسی بنده اعجاز او
شد نهان دست رسول از دکر
گشت مروان بداختر شرمگین
بر شمار او ز روان انگشت صفا

ترا در دل رو نماید خبر از هر از رنگ شاید آنوقت نه نقش بینی و نه نگار و نه رنگ
بینی و نه نگار و نه زنگ بینی و نه غبار فارغ گردی از هر رنگی رسی بعالم
بی‌رنگی پس تو آنوقت معلوم شود که مظهر انوار خدا و مهبط اسرار هدی
علی اعلا چگونه در جهاد قتال مشرکین و ست خیبر کشا آنست بر مبدأ ان
ولایت و آن یکه سوار فخر و هدایت را در جنگ گاه پیکانی بپا رسید و
غرقه پای مبارکش گردید شد تنگه و ماند تا آرام و در بر آوردنش از پای طاقت
و تاب داشت بلکه با آنهمه مشقت تحمل صبر در دل مبارک میگاشت چون
اثر جراحتش از کار و شرار آتش پیکان آبدارش خواست چهره نماید بوی
سید و الضحی روی و اللیل موی طه لقب یس نسب حبیب حضرت
قادر یکتا محمد مصطفی صلعم فرمود اگر بخواهید بدین نوع که هست پای مرا
شکافته و از میان گوشت پیکان را برآورید ممکن نیست صبر کنید تا هنگامی
که در نماز باشد که آنوقت از پرتو تجلی مملو و بالمره از خود بیخبر است ملک

ای گل باغ چمن هل اتی	شیر سرافراز ولی خدا
مهبط اسرار جلال و جمال	مظهر انوار علوم و کمال
مقتبس از روی تو انوار طور	شمع تجلی است بموسی بطور
از غضب و خشم تو ای سعید	عسکر فرعون همه غرق نیل
آتش نمرود همه گلشن است	گلشن شده ز تو گلخن است

[illegible]

مصطفی
نقطه راو ان ذات پاک
مصطفی جلوه ذات خدا
چون بکاغذ خامه بر نقش شود
نقطه گردد بعد از آن سیما شود
[illegible] ایجاد و نور احمد است
خلقت نور از ظهور احمد است
احمد است [illegible]
کز ظهورش خلق شد الامین
خلقت روح الامین از نور اوست
ابتدا از سرچشمه [illegible]
نقش نیلوفری [illegible] مثنوی
پیشوای اهل دانش مولوی
للمولوی
احمد از بکشا [illegible] پر جلیل
تا به بهوش ماند جبرئیل
این محمد نبی پیغمبر است
نور او خلاق [illegible]
از خدا

می نبکند دوئی در این و آن
این علی را قلب پیغمبر بدان
جمله اعضوت سازد از علی
جلشدش در کوش صوت منجلی
قلب سا و با او همی گفتی سخن
دید لرا جای یار خویشتن
در دل خود یافت سرار از خدا
در شب معراج جان مصطفی
جسم و جانش ساز ان پیدایست
عاشق قمر مصطفی را پایه است

بخاز جانان بجان باید رسید
او ش نشد کوش آن با بدنوید
باشد این جان با آن خدا جان مصطفی
باطن این جان علی مرتضی
جان این عاشق بجانان واصلست
جانها این عشقبازی او لست
جان پیمدل از کف دامن بهل

از خدا این خودنمائی میکند	آفرینش را خدائی میکند

تمثیل

فی المثل ای هوشیار نکته جو	صورتی آرد چو به آینه رو
همچو نقشش نقش آید در نظر	صورتی چون خویش بیند جلوه گر
طره را چون طره اش پرچین کند	هر طریق ان غشوه سازد این کند
زلف و خالش همچو زلف و خال ع	جمله افعال این افعال اوست
روی او چون روی او نیکو بود	گرچه بنود او و لیکن او بود
این محمد اوست فخر کاینات	نور او باشد ظهور نور ذات
باشد آنمو لا نه تو نه گردکار	سر دیگر با تو گویم آشکار

تمثیل

شب که نور شمع در هر انجمن	روشنی بخشد بچشم مرد و زن
دیده یکتا نور شمع نوربین	باشش یکبین و دوئی را نور بین
نور از شمع است هر سو جلوه گر	روشن از نور است یکسر بام و در
گرچه نور از شمع دارد این ضیا	لیکن از نور است روشن چشم ما
تا که روشن هست شمع انجمن	نور او بخشد ضیا بر مرد و زن
شمع احق دان و نورش مصطفا	نور کی از شمع میباشد جدا
مظهر حق باشد مثال حمثبال	با حق است اسرار هست نور ذو الجلال

[illegible]

چون نبی اعظم آمد حرف با / سر آن چه در ولایت تخت با
زین سبب فرمود شاه اولیا / رمز آنی نقطه من تحت با
دست اینمولا بود دست خدا / قدرت او خالق ارض و سما
مظهر حق است و نور داور است / هر که او را حق نداند کافر است
گفت معشوقی بعاشق کای فلان / من کیم تو کیستی بر گو عیان
تا نقش گفتا که ای دلدار من / گوش کن یکلحظه بر گفتار من
حسن میگوید که من ذات حقم / عشق میگوید که با حق ملحقم
جوهر عشق است از نور حسن / کاین عشق است از کل از حسن
رو بخوان از دفتر دل یک ورق / مرتضی عشق آمد است از حسن حق
جمله موجودات هر بود و نبود / جملگی از عشق آید در وجود
پرتو عشق است نور آفتاب / قطرهٔ زین باده صد دریای آب
عرش پیش عشق باشد در سجود / قدرت عشق است معمار وجود
عاشقان مانند بردار عشق / حسن مه رویان بود انوار عشق
آن پریرویان که صیاد دلند / بندهٔ درگاه عشق کاملند
جلوهٔ آن عشق اندر چشم و جان / حسن میگردد بروی دلبران
عشق کامل حسن را وصل بود / دل چه دلبر دید دلبر دل شود
هر نکورو یکه زد راه وصلی / دارد از گشت ولایت حاصلی

واصل اندر جلوهای ذات شد
ذره ذره هر چه در آفاق سمان
جنس کی بود در اینجا که و کمر بست
حالتی در دوی چنان آمد پدید
که ز وجود خوبی ها بیرون کشید
بحر جوش شد ز خود دستخدا
صفحه پنهان کشید اندیشی زبا
لازم باشد که ز اسرار نهان
سر این یمن بیش را سازم بیان
دل چه دلبر دید ما
جان بجانان چو نزدیک
همنشین کل
کمی در روز روشن
شمع افروزند بر آفتاب
روشن است او لیک در پرده
معنا باید نور او اندر نظر

مرده کان زنده شد از دم او عیسی گردون نشین
تاج بر فرق سلیمان او نهاد
گشت بر او دو فضل کشتی نجات
نوح را او داد از طوفان نجات
کرد او آتش گلستان بر خلیل
همرضای حضرت جلیل
اندر او سبز آن
جلوه او بود کار فیض خدا

نور این بر نور او وصل شود	تاب خورشیدی بروح حاصل شود
بر همه عالم فروغش بیحجاب	روشنی بخشد چه نور آفتاب

تمثیل

فی المثل ای نکته دان هوشیار	آهنی را گر نهی در جوف نار
از فروغ آتش او آتش شود	همچو آتش بیغش و سرکش شود
بشنوان زان شعلها افروختن	جو هزاران استاد اندر سوختن
سر دیگر گو بیت در این کتاب	گر حبابی بینی اندر روی آب
چشم و دل بگشا که دیدی ماء او	چون نشش است عین ماء آب
می نماید حیاتش غیر آب	آب مرئی گشته بر شکل حباب
این علی گو بیخش خلیفه کیست	دست خلیفه گیر او دست خدا است
ذات او از جلوه ذات آمده	خالق ارض و سموات آمده
هر صفاتی گو بود در عین ذات	از علی جو کو بود عین صفات
هر دو عالم نقش در قرآن او ست	حق اگر جوئی مشیت ذات او ست
والی هر دو جهان باشد علی	قاسم نار و جنان باشد علی
دفتر توحید را باشد ورق	از ولی تابد ظهور سر حق
کوشش کن تا کو بیت سر دگر	مظهر شان باشد عجایب جلوه گر
دست او بود آنکه در صحن بهشت	داد از شفقت گل آدم سرشت

فراز نور طور شد اندر نظر
شد موسی انور حق جلوه گر
در شب معراج با صورت علی
با پیمبر حق گفتی علی
دست او بود آنکه از خوان خدا
شد ز حق همدست مصطفی
آن شنیدم که در عهد نبی

[illegible]

گر سر ذات خویش هویدا کند علی / اثبات ذات خالق یکتا کند علی

حق با علی است بلکه علی خویشتن حق است / از حق بغیر حق چه تمنا کند علی

از ذات و مثبت حق پرده در شده / از رمز هر کار پرده اگر وا کند علی

در پرده حجاب ز اسرار رب ... / پیغمبر رسول حل معما کند

ظل هما و تاج سر انبیا بود / بر حق لوای حمد چه برپا کند علی

در کاخ عرش شمع رخش در تجلی است / تا جلوه بعرش معلا کند علی

جنت نمونه بود از باغ عارضش / کوثر عیان ز لعل شکرخا کند علی

بیجاست ممکن ار بکند دعوی وجوب / جا دارد آنکه دعوی بیجا کند علی

در خضر باده داد از آب زندگی / کور ابد تشت باده بینا کند علی

از نور خود ز باطن سلمان پاک دین / از تجلی طور جلوه بموسی کند علی

گر نفخ فیض سوی مریم گذر کند / احیا و صد هزار مسیحا کند علی

دست خدای آمد و از دست قدرتش / نبود عجب که خلقت اشیا کند علی

همچون نبی بین نبات بروی [illegible] / گر رزق را حواله بدریا کند علی

برگش تمام زمزمهٔ توحید حق شود / گر یک نظر بشاخهٔ طوبی کند علی

در گوش جبرئیل کلام مجید را / از یک کلام خویشتن انشا کند علی

بر محکمات قدرت او قائل آمده / که جان [illegible] کهی حیا کند

روح الامین ز شوق قدم بوسیش ... / در منبر سلونی چون جا کند علی

الغائر

محمد پیمان کلمات ز صفا
داود بیان حلقهٔ بزم آهنگ
نوا موسی بیان طور قرب کلیم
خدا عیسی پرستان عیسی
... دون نشئه دکان عشق
... حدیث جان فرزند

... بعد از وفات ... در مسجد رسول خدا ... خلافت نشست ... برادران ... دعوت ... بر ... دست ...

دست من و دامان تو ابد تا حشر را — گویند عمر طناب بر دشمن است

کی بس سی طناب بر دشمنان — عمر را با سگی هم نام کردند

سگ بیچاره را بدنام کردند — استغفر الله ربی و اتوب الیه

بابت آنکه بطن بنت نبی زد و در شد بند — خورشید صفا در نظر کور سیاه

تلبیس عمر نمود شان رجیم — با لعنت کردگار در گور شدند

اللهم العنهم جمیعا بلیت — نقطهٔ پرگار کفر ذات عمر آمده

روز جزا جای او قعر سقر آمده — هر که برو روی کرد روی محمد ندید

امت علیا ... ان بر زخ خر آمده — اللهم العن عمر ثم ابابکر و عمر ثم

عثمان و عمر صحبت کفر آن بدین گوش کفر بهر کشور زد باد شار رود کفر

چهار مقبلی ز جهان همه از بی امتحان آنها فرزوانه ساخت که حقیقت

عمر را معلوم مخلوق کرده اند — حل نیست آنها چها ماه ...

ساقیا خیز از کرم ساغر بده — می بیار ساقی کوثر باده

زان می کو هست رشک سلسبیل — راه حق را شاه اشهد دلیل

زان شرابی کز خم وحدت بود — سر خوش او فارغ از کثرت بود

قطرهٔ آن باده دریای صفات است — مبتلا نش جمله خاصان حق است

هر که را آن می بود اندر سبو — مست او و از دلش اسرار هو

جان هر که مست گشت زان شراب — شاهد جانرا ببیند بی نقاب

[illegible]

للمولوی

روستائی گاو در آخور ببست — شیر گاوش خورد و بر جایش نشست

روستائی شب شد در نزد گاو — گاو را میجست هر سو کنج کاو

دست میمالید بر اعضای شیر — گاه پشت و گه ببالا گاه زیر

شیر گفت ار روشنی افزون بُدی — زهره‌ات بدریدی و دل خون شدی

اینچنین گستاخ زان میخاردم — که درین شب گاو می‌پنداردم

تو بیا یکی علی را دیده — زین سبب عمری بر او بگزیده

آنشنیدم بعد ختم انبیا — شد عمر ناحق بمردم رهنما

نور حق در پرده چون مستور شد — جرم ظلمت جانشین نور شد

صیت کفرش کو بزد بر هر دیار — پادشاه روم شد زود آشکار

چهار عالم هر یک از پیغمبری — هر یکی بر دست از حق دفتری

گفت تا آرای روم از سوز جان — تا مدینه رو کنید از امتحان

کاندر آن کشور عمر نامی زکین — گشته ناحق مصطفی را جانشین

میکند بر منبر خیر البشر — دعوی حکم خدای داد

از کلام الله دین خویشتن — مشکلی آید بر یک در سخن

گر نه قولش حل این مشکل شود — دعویش در دین چو باطل شود

هادیان چار ملت زامتحان — شد سوی شهر مدینه روشیان

[illegible]

گر محمد هست ختم انبیا
جانشینش هست سر از خدا
شد عمر از این حکایت سینه ریش
دو فکندند از این خجالت سر به پیش
پشه کی هم چشمی عنقا کند
کی توان خر مغز عیسی کند
این عجب بنود که کرم مخلا
زر کشد از چشمه خورشید تاب
من کرم فهم آنکه پنهانی زکین
از سلیمان هر می دزد نگین
کی به جن و انس حکم او رواست
دیو را انگشت سلیمانی کجاست
خط المثل ای پروکلی عدم
گم کنی بند یکی دن طوق زر
سگ پرستانش سگ فرمان شوند
حکم پیغمبر ار او سکبان شوند

مظهر لطف خدائی گشته ام
شرح لوح کبریائی گشته ام
ای شغالان هین مخوانیدم شغال
کی شغالی را بود چندین جمال
آن شغالان آمدند آنجا بجمع
همچو پروانه بگرداگرد شمع
پس چه خوانیمت بگو ای جوهری
گفت طاوس نر چون مشتری
پس بگفتندش که طاوسان جان
جلوه ها دارند اندر گلستان
تو چنان جلوه کنی گفتا که نی
بادیه نارفته چون گویم منی
بانگ طاوسان کنی گفتا که لا
پس نه طاوسی خواجه بو العلا
خلعت طاوس آید ز آسمان
کی رسی از رنگ و دعویها بدان
سوی طاوسان اگر پیدا شوی

[illegible]

نیز شیر افتاده در دنبال او — تا که آرد او بسوی شیر رو
هر چه باشد این سگ کافر دلیر — می نیارد تاب در نیروی شیر
این عمر کز جمله سگها سگتر است — کی کجا همسر زم شیر دوره است
کی کند باور دل صاف ضمیر — زاغ را از بام عرش آید صفیر

الحکایة المولوی

یک شغالک رفت اندر خم رنگ — و اندر آن خم کرد یکساعت درنگ
پس برآمد پوستش رنگین شده — که منم طاوس علیین شده
دید خود را سبز و سرخ و فور و زرد — خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
جمله گفتند ای شغالک حال چیست — که ترا در سر نشاطی ملتویست
از نشاط از ما کرانه کرده — این تکبر از کجا آورده
یک شغالی پیش او شد کای فلان — شید کردی یا شدی از خوشدلان
شید کردی تا بمنبر بر جهی — تا ز لاف این خلق را حسرت دهی
بس بکوشیدی ندیدی گرمیی — پس ز شید آورده بی شرمیی
گرمی آن انبیا و اولیاست — باز بی شرمی طریق هر دغاست
آن شغال رنگ رنگ آمد نهفت — بر بناگوش ملامتگر بگفت
بنگر آخر در من و در رنگ من — یک صنم چون من ندارد خود شمن
چون گلستان گشته ام صد رنگ خوش — مر مرا سجده کن از من سر مکش

[illegible]

او ز خود فانی و با حق باقیست — وز حق مست و خلق را ساقیست

مظهر حق دید چون آن تیره دل — گفتش ای از فعل خود از خود خجل

دانم از بهر چه مطلب آمدی — شرمگین از جا رند هم بآمدی

رو بیار آن قوم را بر سوی ما — تا در آرمشان بدین مصطفی

شاد عمر از این حکایت شادمان — رفت و بر سوی علی آوردشان

آمدن جماعت نزد حضرت اسد الله الغالب و معجزه نمودن آنحضرت

خلق از بهر تماشا هر طرف — بسته چون مژگان بدور دیده صف

از هجوم خاص و عام از هر کنار — گشت گویا روز محشر آشکار

کرد پس نور خداوند جلیل — روز رافت جانب قوم خلیل

خواندشان یکسر صحف را در زمان — آیه آیه کردشان معنی بیان

انجام نمودن آنحضرت معجزهٔ موسی را جهت قوم خلیل

پس بفرمود آتشی روشن کنند — هیزمی از حد فزون خرمن کنند

وه چه آتش هیزمش از نخل طور — شعلهٔ او داده بر خورشید نور

کرد نار از نقف نورش دلیل — تابی از نار نمرود خلیل

کرد زو بر او وصله کردگار — نور حق بنمود در آتش قرار

کرد بشر حق چه بر آتش مکان — گشت آتش از قدومش گلستان

آنکه خود ایجاد آتش میکند — کی ز آتش دل مشوش میکند

قدرت او خالق او شد
همه رضای قوم موسی شاهدین
و فکند از کف عصا بر زمین
در زمان از قدرت دست خدا
شد عصا موسی نمایان اژدها
بعد از توریت حق دفتر گشاد

برگشاد از بهر جان بخشی دهن ... قم باذن الله گفت نو ذوالمنن
ناگهان آن قبر از هم باز شد ... مرده او زنده اعجاز شد
بوسه زد بر درگه خیبر شکن ... گفت ای جان آفرین جان من
نور ذات کبریائی یا علی ... خالق خلق خدائی یا علی
زنده کردن مرده را در راه تو ... هست کار بنده درگاه تو
باطن قنبر شود گر آشکار ... زنده سازد مرده کان را ز انتظار
زین حکایت ها دیان چاره دین ... گشت کو می نیا بشان نقش چنین
از دل و جان جمله از روی صفا ... عرض نمودند آنشیر خدا
ای نبی را از ره حق جانشین ... وی خدا را نطق تو برهان دین
ای بغلام آستانت جبرئیل ... ای ز تو گلشن شده نار خلیل
ای بدرگاه تو آید هر شبی ... حلقه در گوش تو داود نبی
موسی اندرگه گوسفند شبان ... هست عیسی از تو در جسم جان
از سر لطف ابولی کرد کار ... لب ز هم بگشا که یا بی جهتیار
بر تو از جان جمله ایمان آوریم ... تحفه بر درگاه تو جان آوریم
از سر شفقت ولی ذوالمنن ... خواندشان بر راه دین خیر شکن
شد عمر از معجز نور آله ... سر بزیر افکنده با روی سیاه
قصه را بسیار کوته کن که ... لعنت حق باد بر روح عمر

خیبر گشای و ضربات شمشیر خونریزش خانمان بل طغیان از بیخ و بن بهم زده چون
ذو الفقار او با قبضهٔ قدر مقابل و مطابق بود بهر چه بود و ترد و منحر او شد و
بهر چه اشاره کرد منقاد و فرمان او گشت تا آنکه طریق مقاومت و عناد
جابر را با خانمان بی امان بسپرد مذهب شیعیان و مولیان و عاشقان حسن
معشوق حقیقی را بلفظ دربار گوهر نثار که گاهی سجاده نشان بره بدیت نهانی
بینمود و زمانی برایشان از حسن کمال مفخر مود که خداوند کون و مکان خاتم
اینجا د فرمود که کاز بیاباش جمع انند و بعد خلعت جود از دوش ایشان بر داشت و ایشان را
بر اندتا بیشار شن دانند هو الذی یحیی و یمیت و هو بکل شیء علیم هرگز آرد بوجود
بنجه عشق و محبت و معرفتست نه بنجه رکوع و سجود از آنکه دنیا جا می لعنت تا تین
نه برا که طالب دنیا بخورد و طالب عقبا مزدور و طالب مولا مسرور کاهی است
بغره جز فت ربی برتی منکشید و گاهی با ناله ما عرفناک حق معرفتک و ما
عبدناک حق عبادتک منجر و شید گاهی طاوس خبر سلونی قبل ان تفقدونی
میکشود و گاهی آن بهمای ولایت در عالم خاک روی نجاک مذلت بیت
بنجر ولا به مینمود آری عاشق سرمست آیه حسن یار و معتاد جمال دلدار است خدا
ببند بهم دلبر سپند و بهر چه کو بد بهمه یا دلبر گوید و بهر منظر انوار دلبر جویا ورود
بگوی دلبر ره بوید بخصوص آنشهریار گردون وقار که اگر بنجه تولد آورد
کعبه را کس سجده نمی نمود و اگر بنجه شرافت قدوم همونش خود حرم بک گردون

ساقیا آمد که ما صبا... م
کی ما دیوانه دل از یکد و جام
کم چند هوهم دل دیوانه
کمترینه مستانه
مستی از چشم جان بود
خاصه که نهر شه مردان بود
شاه مستان کیست شیر لایزال
نور پاک حق مثال بیشمان
ذات او صانع خلق خدا
مستحق یعنی علی مرتضی
رفت آن آمد که آمد کوی یار
در گذشته جامی و جان سازد نثار
در رضای دوست ترک سر کند
جلوه‌ها از مظهر دیگر کند
تو کند

کبست از محراب عرش کبریا
ماند از شمشیر کین شق القمر
تارک شاه ولا را او در نماز
از وجود خویشتن غافل شود
محو در حق بحق واصل شود
روی جان را به محراب دعا
چون سحرگاهان علی مرتضی
تیغ زهرآلود آن بدکار
فرق آن سلطان چون شکم اندر کنار

تا کند کامی ز صهبای وصال | تا نهد بیرون ز اقلیم خیال
گل ز باغ وصل چینند از طبق | رو حق بینند عیانان از چشم حق
شد چه بر نور خدای داد کیم | از بجهان بر آن جهان رفت سفر
چرخ کافر دل جفا بنیاد گیر | ابن ملجم را بکین شاد کرد
جرم ظلمت ذات عثمان نما | عبد رحمن شد ز ظلمات جفا
باطن نحس ابوبکر لعین | زان عمر طینت عیان آمد بکین
بود او را از همه کافر دلان | بیشتر کین علی در دل نهان
بود اندر کوفه از اهل زنا | طرفه یار عنا زنی دور از خدا
یار با او دست تحقیر کارزار | گشته بود از تاب تیغ ذو الفقار
آتش بغض شه خیبر شکن | بود اندر خرمنش شعله زن
کرده بود آن فتنه مکر راه | خشم خود را همچو بخت خود سیاه
روزی آن بد اختر عایشه کیش | ابن ملجم را ز شفقت خواند پیش
گونه خشمی بر او نش باز کرد | عبد رحمن را اسیر ناز کرد
عشوه گر شد آن زن کافر نژاد | دیده بر وی از سر شیطانی گشاد
برده آرام او را برد ... | بیخود و مدهوش کرد و بیخود و ... گوید
گفت با آن کافر دور از خدا | گر بکام دل بجویی وصل ما
بر زنی از تیغ ظلمت بیخبر | ضربتی بر فرق ... داد که

ع شه اتم بماند از خون بخدا
خاک را ترکی ز خون بوتراب
خانه ایمان شد از او خراب
قطع نسل زمره عشاق کن
فرق توحید را اوراق کن
کور کن از جور کین اهل صفا
شمع قندیل ...
مرد مجروح ...

[illegible]

ای دل پرخون قرارت از چه روست / این شب قدر است وقت گفتگوست

چون شب قدر است در ماه صیام / خواب اندر چشم جان باشد حرام

امشب است آنشب که چشم مرتضی / گشته محو جلوهٔ ذات خدا

امشب است آنشب که در عرش وصال / محو حق گردد ولیّ لایزال

امشب است آنشب که نور لامکان / سازد اندر کشور وحدت مکان

شاه معشوقان تجلی گاه راز / پرتو عشقش شود عاشق گداز

ذات این عاشق صفات ذات اوست / امتحان از دوست چون آید چه دوست

جبرئیلم در حریم اسرار او / این تقاضا چیست از انوار او

شمع ابرویش نهان در چشم جان / خواستار اینجویش سازد امتحان

امشب است آنشب که جبریل امین / با ملایک روی آرد بر زمین

جملگی از جان باواز جلی / ذکرشان در حلقهٔ دل یا علی

اینشنیدم حضرت شیر خدا / نور حق یعنی ولیّ کبریا

آنشب از مینای عشق دادکر / مست وحدت بود از جان تا سحر

گاه اندر حجره بودی در نماز / که برون از حجره با حق داشت ناز

که توجه داشتی با کهکشان / گاه دیگر میل او با خاکیان

ان کان علیا خبیرا [illegible]

عرض کردش زینب خونین جگر / کامشب ای نور خدای دادگر

[illegible]

اشک خون از عرش ما در بخشند
شافع روز جزا را کام کام
منع رفتن مینمودندی تمام
شاهباز حق میر مهر کیش
دید چون مرغان پانزده صید خویش
یک بیک را از کرم تیمار کرد
دانه شان از لؤلؤ شهوار کرد

[illegible]

گوش و این حلقه نی آهن بود | شمهٔ اسرار این ما من بود

حلقهٔ چشم همه پیغمبران | حلقهٔ در باشدش پیر مغان

روح ارواح مکرّم سر به سر | حلقه بسته بهر زر که داد کر

هر که بر این در کند رو از صفا | راه جوید بر حریم کبریا

اندرین در روی دارد هر شبی | حلقه اندر گوش او هر نبی

حکم از این در شده جبرئیل | تا کند آتش گلستان بر خلیل

خضر از این در خورده سر آب حیات | یونس اینجا یافت از ماهی نجات

تحفهٔ این در بر اهل صفا | کشتی نوح است در بحر بلا

طور موسی هر که جوید این در است | لمعهای طور رای حیدر است

در به روح الله ز این در باز شد | از نسیمش صاحب اعجاز شد

حق اگر جویی بر این در روی کن | گلبن جان را از این در بوی کن

صاحب این در ولی کبریاست | هر که رو در روی او نکند ز حق جداست

در رفتن امیر حق به مسجد بامداد که ضربت یافت به تیغ ابن ملجم از ضرب

الغرض چون گشت وقت تسلیم راز | شد برون از در به مسجد در نماز

چون به مسجد شد و آن کرد کار | کرد اسرار ولایت آشکار

صحن مسجد را پر از انوار کرد | خفتگان را یک به یک بیدار کرد

چون رسید نزد یک نامور بر آب | ابن ملجم بود در آنجا بخواب

بست قامت بهر نماز
لرزشی افتاد و در دل محراب را
بهر نماز کبریا
لیک تیر اکنون و بهر نماز و وضو
گفتمی داری چه در زیر ردا
گر نبودی مظهر معبود ما
چند پنهانی تو از حق نجم
حق اگر جویی بما بنما نجم
گفت بر خیز ای لحیم پنهان مکن
نیست پنهان ز حیدر اسرار حق

نور تکبیر بهر نماز پیدا شد
گشت تکبیر نماز مرتضی
گشت سمع بارگاه کبریا
ساختند از جلوهٔ خورشید دین
قدسیان آسمان عرش حق جای
از دل و جان جمله خاصان
ساختند آن مقتدا را اقتدا
روی چون بر سجده بر روی زمین

[illegible]

[illegible]

دم مزن سرباز از این گفتگو | حرف کوته کن بمطلب آر رو

الغرض چون حضرت شیر خدا | گشت فارغ از نماز کبریا

سر چه آخر سجده اش در سجده خواست | بحر و دنیا فلک گردید راست

ابن ملجم آن سگ برگشته دین | بود اندر گوشه او در کمین

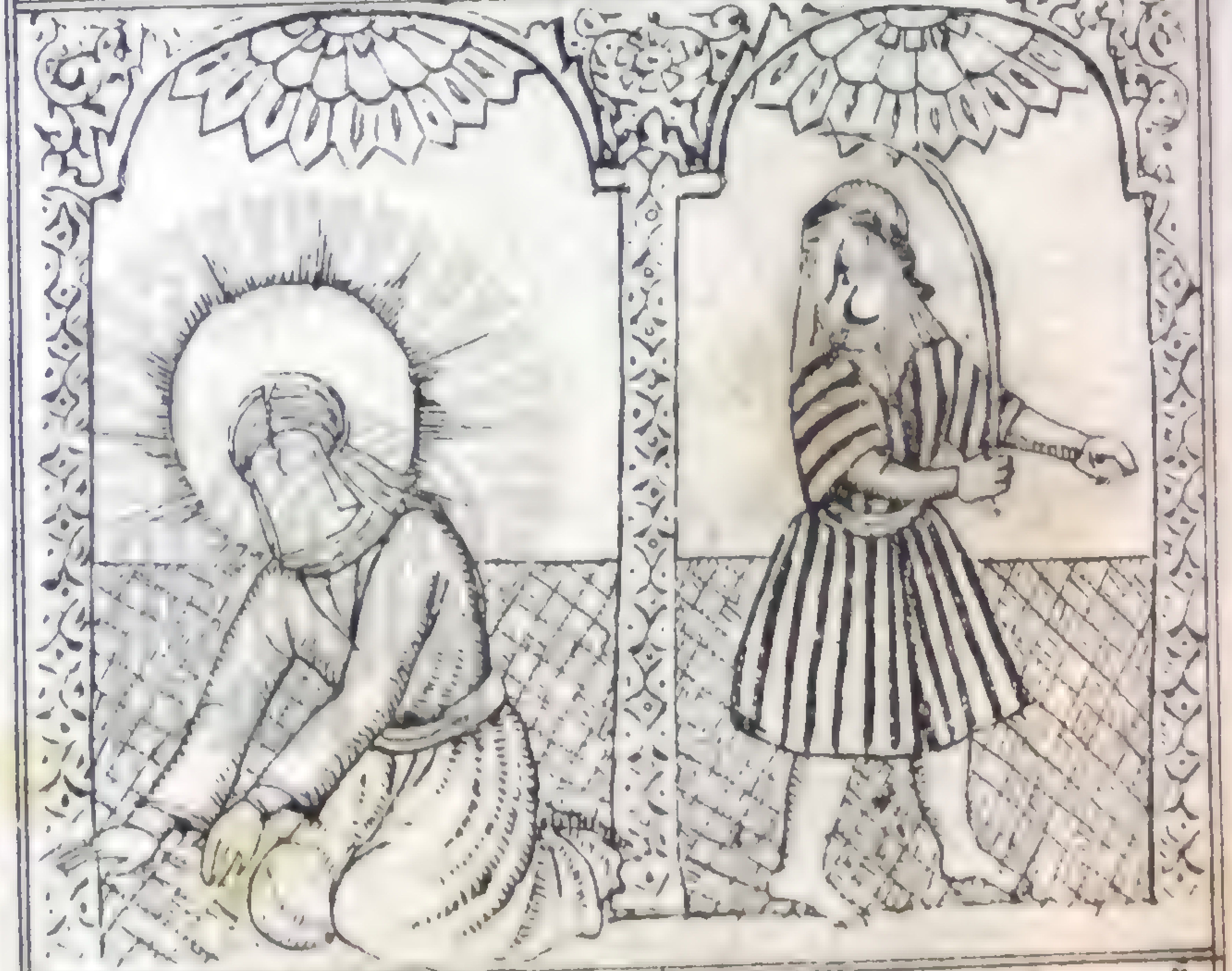

تیغ زهر آلوده را با صد شتاب | زود زد دست کین بفرق بوتراب

چاک چون گردید بفرق مرتضی | عرش پر خون است ز خون خدا

شمع توحید خدا را کور کرد | چشم حق بینانرا بی نور کرد

چون امیر مومنان در خون طپید | آن سگ از مسجد بسر بیرون دوید

که کمان جمعی پریشان روزگار
آمدند از درد درون با جان زار
جانشان در آتش غم چون سپند
[illegible]

ظاهر خالی ساختن از اغیار و بار
گفت شاه نور ذات کردگار
هست یکضربت برو و جبر بر
چون به بندم زین جهان بار سفر
[illegible]
کاین سر خم را ز سر خویش
آفتاب کشور وحدت شکن
گفت با او دو چشم خویشتن
از دل زاغان داغی کشید
[illegible] چون ابن ملجم را بدید

کشت پیدا آشنایی در نقاب
ناگهان از روی صحرا با شتاب
راه پیمایی را از آن ره دلیل
پیش پیشش خضر و نور جبرئیل
نوحه خوان گاهی حسن گاهی حسین
از پی او هر دو نور مشرقین
کرد روان تابوت شاه اولیا
خود بخود سوی حریم کبریا
نور او آمد بسر راه او
چون بشد تابوت تا منزلگاه او

چونکه شد نزدیک نور ذوالمنن
چشم دل بگشود بر روی حسن
نور او آتش شد سبب در هر مقام
کرد بر روی از صفا بخود سلام
از علیک وی از فرخ دیار
شد حسن الحمد و حدت شکار
از پی آن جانفدای آشنا

[illegible]

دفتر اسرار حق را باز کرد — از سر رحمت سخن آغاز کرد
گفت چون قالب تهی سازم ز جان — در سرای لامکان سازم مکان
چون تبا بتم ری کرده وطن — کس نیاید خبر شما اسرار من
سوی کوی دوستان کرد نهان — خود بخود تابوت من کرده روان
درمیان راه زهرا رخ نما — شهسواری کرد آنجا رهنما
بار با او زره یاری شود — هر کجا او میرود با او رود
گفت این و برد وداع دوستان — کرد روان انجا بنور لامکان
شاهد معنی جانش نقاب — جلوه گر آمد بچشم بوتراب
روی جانان دید از مرآت جان — لامکان را دید اندر دل مکان
کند دل از این جهان و رای بن — داد جان را در ره جانان آفرین

اعجاز نمودن علی اعلا بغسل جسم خود

ساقیا چون ماتم شیر خداست — چشم جانم سوی مینای غم است
می بده تا غم شود دمساز من — اشک خونین هاش ساز دراز من
دل زنای غم با آواز جلی — شه گوید ز اعجاز علی
آن شنیدم حضرت شیر خدا — وقت غسل از چشمه نور صفا
جسم پاک او ز ذات ذوالمنن — خود بخود میگشت در آن انجمن
بعد غسلش حله قرب خدا — شد کفن بر جسم جان مرتضا

[illegible]

بس بود سرّ با دل بر آره کن | نیست طاقت قصه ا کوتاه کن

نکته یا گریه ها از امام حسن علیه السلام کشتن

زهر نوشان کوزهٔ بلا و جگر ریشان نشتر جفا عاشقان تجلی انوار حسن سبز وادی دیدار حسن پادشاهان کشور عاشقی تاجداران اقلیم صادقی اند سوزش زهر فراق بر ذوق اسرار اشتیاق ترجمه چنین فرموده کرده بدانکه دو ریحان باغ رسول و شبلی البتول مظهر سرّ جلال و مهبط انوار جمال خدای کشتی مثل اهل بیتی کمثل سفینة نوح و کوتوال قلعهٔ انا مدینة العلم و علی بابها سرو چمن انما و لیکم الله نو گل گلشن آیه انا انزلنا سلطان تخت املاک ناسوتی و قمر افلاک ملکوتی و خورشید سپهر لاهوتی و مرکز عالم جبروتی و سبز پوش گلشن شهادت و چمن آرای محفل ارادت طوطی هندوستان محن و طاوس باغستان ممتحن یعنی آل عبا حضرت امام حسن مجتبی را بعد از وی گروه کار جور و جفای بسیار اشرار خانه نشین نمود و دوست خدا را آتش ظلم و حسد در آستین کرد اگرچه میخو استند که خورشید را بگل اندوده و مشک ختن را به پنبه پنهان نمایند و لیکن تجلی حسن یار از مظهر انوار بدر و دیوار هویدا بود و صورت معنی ولایت و امامت را برای پنهان عالم انسانی ... مشهود آری اگرچه عاشق نور مانند قمر از خورشید حسن معشوق حقیقی میگیرند اما اشعهٔ لمعات نور آسمان و زمین دنیا و آخرت را منور دارد امام ممتحن را دست قضا

غنچه محراب طاعت گوی او
بردمید آنگه خود بیکو ثنا
روی عالم جمله گی از بوی او
آخر از این شعله سوزد جان من
سوخته جانم ز آتش کین حسن
گفت دارم با تو مشکل مطلبی
خواست عمرو عاص را پنهان شبی
بود سفیان با پسر همین یزید
آن شنیدم باب و زن خوار پلید
شمع ماتم گشته در فانوس تن
جان بیماران ز هجران حسن

خانمان آل سفیان را بیاد
گفت عمرو عاص از من شنو
چاره این درد را از من بجو
نامهٔ با پادشاه ملک روم
بر نویس ای کار فرمای بخت شوم
حقهٔ زهری از او خواهش نما

زهی عاشقی که جان داده بیاد جانان و دل داده بای قرار آتش سوزان نهد بیاد
گل روی شاداب دلستان چو جگر آتش ابراز صحیفهٔ رسالت از بیم سنجیت و
اوراق رساله دل و جگر بیش تاب شرار زهر از هم ریخت مصداق من عشقی
عشقه و من عشقه قتلته و من قتلته فدیته با هو دیته عاشق در راه معشوق چون جان داد
و چون بهوای تجلی الله مجنون نمط طیمه زد کالی جاویدان با تب پس از
وداع برادران و فرزندان و یاوران بقرب معشوق شتافت بلکه
پرتو نور بخور واصل شد قطره آب به یم واصل شد در زمانیکه طنطنه کوس
خلافت را بعد از علی بن ابیطالب در عرصهٔ عالم بنام امام حسن فرو کوفت از
استماع این سخن آتش حقد و حسد معاویه علیه الهاویه در ایام زمانه کشید باعث
عداوت جنازیه سابقه و رشک خلافت لاحقه متزاید گشت عداوت
سخت برگردید اصناف و صاف ذمیمه از باطن نامبارکش سر زد و گلوئیکه
رشک گل بود از تراکت با آب زهر چون لالهٔ نعمان نمود یا آنکه بشارت
رسل الریاح بین یدی الرحمه در منشور فانظر الی آثار رحمت الله بنام سلاله
دودمانست و در وجود کونین بسته وجود نازنین مبارک ایشانست

ذکر شهادت امام حسن ع

سودهٔ الماس دارم در جگر	باز از دور سپهر فتنه گر
زهر اندر مشرب شیر خدا	هیچ رخ زهر دادیم از زهر جفا

[illegible]

همدم اسما شود در هر فنی بر گشا از باب رویش روزنی
گو که میگوید ترا باب یزید گر بخواهی گل ز باغ عشق چید
زهر قاتل ریز در کام حسن تا شوی بانوی خلوتگاه من
بر بشارت کان ز راز آمد به پیش سازمت جفت یزید کفر کیش
آن زن کافر دلی افسانه ساز سوی اسما کرد بار خویش باز
گفت با اسما که ای حور لقا تو کجا و جفت پور مرتضا
چون تو محبوبی ز عالم می نزاد جنس خرمهره چرا دادی بباد
جامه زرین و قوت جان فزا هست در کوی یزید پر جفا
فرص جو گر خواهی ای شیرین سخن عمر خود را صرف منما با حسن
گر رهائی بایدت از دام او سوده الماس کن در کام او
تا خلاص از محنت دوران شوی بانوی کوی بوسفیان شوی
سوده الماس زدست جفا ریز اندر کوزه نور خدا
در حریم بارگاه ذو المنن کور بنما شمع پرنور حسن
باش سیلاب حریم بوتراب خانه بنیان بنما خراب
از کمان کین بنه جانگداز طایر عرش آشیانرا صید ساز
نقطه پرگار حق را از صفا حک کن از دیوان اسرار خدا
این حسن با بند ز نوره داد گر هست نور دیده خیر البشر

خسرو دین پادشاه اهل راز
بود هر شب تا سحرگه در نماز
بعضی از شبها که بود او تشنه لب
با خیال حق شدی یکدم بخواب
کوزه پر آب شد ز آب سلسبیل
بود پیش او لبی معتدل
بود در آن کوزه نیکو سرشت
بسته بود آن کوزه حوری از بهشت
از پی دست جفای دشمنان
کامرا از زهر جفا گردد هلاک
تشنه بود آن نور پاک

خادم کوی تو باشد جبرئیل
دست تو دست خداوند جلیل
صانع ارض و سمائی یا حسن
مظهر شیر خدائی یا حسن
جانشین حضرت پیغمبری
نور ولی کردگار داوری
از که دیدی این جفا ای جان پاک
ناله ات شد ز دل برآید دردناک
اینچه نالی ای مثال بیمثال
این چه حالت ای ولی ذوالجلال
ای فدای جسم پاکت جان من
ای چو ماهی طی بمروی خاک
لب زهم بگشود نور مشرقین
گفت از سوز جگر ای نازنین
گوهر انور دو چشم تو نشان
ای وجودت نور ذات بی نشان
جامم از بیکسی دل آمد کباب

رفت سوی کوزه از راه جفا / کرد قصد نور چشم مرتضی
ریخت آن بیدین ببالای حریر / سوده الماس با چرخ پیر
دست کین ها لید بخود با شتاب / تا که آن الماس وا صاف شد باب
شاه دین در نیمشب بیدار شد / خاطرش از تشنگی افکار شد
کوزه را بگرفت و دم زو باز کرد / تا لب خود در دمش دمساز کرد
خورد از آن کوزه آب جانگداز / گشت شیرین کام چرخ فتنه باز
از گلوی حضرت حق تا جگر / سوده الماس آمد کارگر
ساقی دوران زکین از جام او / ریخت الماس بلا در کام او
از درون شمع بزم کبریا / شعله ور گردید الماس بلا
نور یزدان مظهر خیبرشکن / مصحف بین خدا یعنی حسن
از تف آن آب آتشبار او / از الم پیچید در آتش چو مو
تا اثر زد زجانش دردناک / سینه را با ناخن غم ساخت چاک
از فغان آه نور داد گر / گشت آگه زینب خونین جگر
سوی شاه دین حسن بیخود دوید / همچو مرغ بسملش افتاده دید
جامه را بدرید در غم زینب / کرد اهل بیت طه را خبر
چون خبر شد حضرت لب تشنگان / گشت بیخود سوی شاه دین روان
دید افتاده است نور ذوالمنن / گفت گریان ای بفدایت جان من

[illegible]

رفت زینب با دو چشم پر بکا | ساخت حاضر طشتی از زر وی صفا
در درون نور پاک پیدا باز | سوده الماس با ز شعله ساز
از گلو بر ریخت اندر طشت زر | یکصد بقما دلخش از جگر
زینب بیدل چه سوی طشت دید | جامه را بر تن ز دست غم درید
شاه ملک جان ولی ذو المنن | گفت با اهل حریم خویشتن
خانه خالی باید از اغیار یار | تا کنم رو را بسوی کردگار
گشت خالی چون سرا از این و آن | کرد رو بر سوی عرش لامکان
گفت یا رب بر رسولت مصطفی | بر حق بابم علی مرتضی
از گناه شیعیان باب من | روز محشر در گذر ای ذو المنن
گفت این ورد و بحق شد بدین | کرد جان تسلیم بر جان آفرین
خسرو لب تشنگان با جان ریش | داد غسل شاه این بر دست خویش
خون دل در ماتمش پیوسته خورد | خود نمازش کرد و بر خاکش سپرد
پس بود سرباز دل پر آه کن | منتسب طاقت قصه را کوتاه کن
خاک در سر ریز در هجر حسن | روز محشر گیر دامان حسن

بذکر شهادت مسلم ابن عقیل

مسافران سفر عراق و رسولان وادی فراق مقتولان قوم دغا که هر یار
نما لغه امام شیعیان حسین بیوی و بر دیاران جور اعدا که فیاران جفا کار ام

[illegible]

آتش ناکامی نشانند و کرد ماتم ستم بر فرق مبارکش نخجیدان بر از زنده جلات
بنیابت امام ابرار خود را پروانه وار بنار ظلم اشرار سوخت و در آتش دشمنان
دین مبین روا نبی نهند و حقت آنکه عاشقند بلا خواهند از تعدد رتبی برابر
کرده اند و از دوست بلا و از عیتا جفا طلب نهند نبی عاشق که بجوار خار
در حضور یار شرب خوشگوار شهادت ننوشد و شمشیر اعدا بر سرکشد بسر دستی
سرتا ر که در میدان عشق از تجلیات حسن دلدار ترک جان نمود و در راه یار
فدا نماید عاشق هزار جان خواهد که در راه جانان فدا ولی بقدر آن
نالان جوید که بیاد زلف پریشان نگار جمعیت خاطر بر باد بلاده آن عاشق
مبتلا از آتش جفا پروانه گرد تا در سرا دار الاماره بلا شهید اشقیا گردید بلیت
بنند ار یکه جان را ایکاندار … فروغ روی جانان داد و جان داد
و بمقصود مطلوب رسید و در مقام قرب محبوب بوصل و اصل گردید انا لله و انا الیه راجعون

ذکر شهادت مسلم ابن عقیل

تا ز دل بر بسته با چشمان تر
حجت الاسلام دین عاشقان
کز پی دعوت بقا بنگاه بار
آنشنید ستم که نور مشرقین
از پی دعوت با آن نور خدا

جانب شهر بلا با بر سفر
فتوی بنوشته اندر لوح جان
باید اندر عشق جان کردن نثار
حجت حق شافع محشر حسین
پس ز سوی کوفه آمد تا مدینا

[illegible]

[illegible]

لیک در شرع رسول پاکدین
هست بر جان حکمی از جان آفرین

کز پی دعوت بسوی کوفیان
اول بار این ترا سازم روان

گفت مسلم در جواب شاه دین
کی بعرش جان غمت کرسی نشین

هست جانم بندهٔ فرمان عشق
حکم حکم تست ای سلطان عشق

تو وجودت جمله برتر از خداست
ذات تو آئینهٔ ایزد نماست

عرش و فرش و هست تا هست آمده
مصحف ایمان زبانت آمده

چشم حق بینم ز تو هر سو عیان
غیر حق چیزی نه بیند در میان

از تو آسان میشود هر مشکلی
بی رضایت می نروید حاصلی

از تو بر تن جان پاکان برقرار
آفرینش را تو هستی کردگار

روی تو خورشید عرش لامکان
در دل هر ذره داری مکان

هر چه فرمائی بجانم آن کنم
جان بقربانگاه تو قربان کنم

رفتن مسلم بسمت کوفه

الغرض چون مسلم خونین جگر
از شه دین گشت رخصت در سفر

از سر کوی ولی ذو المنن
بست سوی کوفه بار خویشتن

برگ جانبازی تمامت ساز کرد
جانب دام بلا پرواز کرد

از سر مردی ز جان بگذشت او
با دو فرزندش بسوی قتلگاه

آن اسیر شیر دل با چشم تر
خود بخود میگفت خویش با چشم تر

گفت آن شاهی که نور داور است　　جانشین حضرت پیغمبر است
عرش قرب حق مقام او بود　　مصحف یزدان کلام او بود
رشتهٔ دین است تار موی او　　چشم جبریل است فرش کوی او
مظهر ذات علی مرتضا است　　هر که با او هست دائم با خدا است
هست نور عین آفتاب مشرقین　　حجت حق آمده ذات حسین
خلقی از جان بر قدومش در زمان　　دست بیعت باز دادندش بجان
هانی ابن عروه آن مرد خدا　　دست بیعت دادش از روی صفا
در ره مهر امیر مؤمنان　　کرد اندر پای مسلم ترک جان
بار او را در سرای خود گشاد　　پای مسلم را بچشم خود نهاد
فوج فوج از کوفیان پر وفا　　آمدندی سوی مسلم از صفا
دست بیعت دادئی بر دست او　　گشته از جان حلقهٔ پا بست او
لیک آن قوم ستمگر زر ربا　　عهد می بستند از راه خدا
مسلم آن هادی راه ذوالجلال　　بود اندر کوفه با فر و جلال
دست از جان شسته بودن با وفا　　در دیار کوفه در راه خدا
گرچه میدانست یکسر کوفیان　　دشمنند از جان بدان آل جهان
مرد حق در راه حق با دل یکیست　　یک تن و یک شهر کافر مشکلست
بیدق علمش علم برزد ببام　　تا بپایان آمد الفرق اهل شام

داد بر آن کافران بس وعده‌ها — کردشان چون جمع گشتند دور از خدا
شهر قتل مسلم فرخنده زاد — گوش سر چون کرد پیغام ابن زیاد
مسلم از این قصه چون آگاه شد — راه حق را او دلیل راه شد
از پی دعوت سوی ابن زیاد — بست تیغ و بازوی مردی گشاد
پای تا سر غرق برق جنگ شد — کشتن کافر را جمله تن آهنگ شد
جوشنش از حلقه چشم ملک — حلقه در گوش خلایق مانش فلک
مغفر سر با چنین بر سر نهاد — ابلقش جو زد از نسیم خلد باد
مرغ تیرش پر زند چون از کمان — سازد اندر چشم دشمن آشیان
شد برون بهر جنگ چون شیر نر — هانی ابن عروه‌اش از پیاده رکاب
جمعه بکرا زگروه کوفیان — آمدند او را در آن ره همعنان
آن شه شیر افکن فرخنده زاد — کرد چون آهنگ بر ابن زیاد
کوفیانی را که مسعود نداد — باز کردیدند وقت کارزار
عهد بشکستند یکسر کوفیان — باد لعنت بر چنان کافردلان
خویشتن با هانی فرخنده زاد — زد بقلب لشکر ابن زیاد
از دم تیغش از آن کافردلان — جوی خون در کوفه هر سو شد روان
چون بر آن کافردلان بگشود دست — لشکر ایشان شکن بر شکست
چون عبید الله مسلم را بدید — همچو روبه سوی سوراخش دوید

[illegible]

هر طرف دو دشتی دو لشکر
جز از بیداد و ظلم کوفیان
جا که شد فرقش ز تیغ دشمنان
کس نبود از جیش او با صف
بی او چو دید اندر ابتلا
نعش او خوش اندر کوی عشق
[illegible]

گشت از عقل سر بار از اشمار

گشتگان و بار بحور شرزه بیشه

اندر دم شمشیر او زور حمد

کشته شد بی کوفیان حیف

درمیان هر یکی جنت زجان

محو شد از جلوهای دستان

چون ز کار را شاد اندر کار

کوفیان بی وفا چشا

تو سن کین بر پی او ...

زخمهای کارش از حد بیر	الغرض چون مسلم خونین جگر
سوخت جانش از پی یک قطره آب	برد از جانش شرار عشق تاب
رو بدشمن تکبیر برد باز	برد سابی لوای بار زد
کشت بر لب تشنه نخشای ...	صاحبان آن بار کرد منحطاب

کاسه پر آب او آمد از ...	رفت از رو بکوچه از صف
گشت پر خون کاسه پر آب او	خواست تا بر سر کشد آن تیغ
گشت پر خون از سر آن سینه ریش	ناگه یاران بگرد آمد ...

چنین روایت کرده‌اند که چون قمر شهیدان میدان عشق و وفا بتیغ
فراق جفا است بدحلیل جمیل مسلم ابن عقیل را در کوفه شهید و از زندگی
نا امید کردند دو نونهال گلشن حسن باد آنجناب مانند گل شاداب بیخ
و دو سرو بوستان جان آن کامیاب بر پا مانده بودند بعد از شهادت
پدر بزرگوار آن دو طفل نامدار یکی بنام محمد و یکی ابراهیم در شهر کوفه
هر دو مانده بودند یتیم عشق نگار سرکش و جان عاشق محزون بهوی او
در آتش اگر او را سوزند باک ندارد و اگر بخشش نماید از راحت شمارد و
مرجراحت از پیکان جفا بر بدنش آید در شوق و شادی بر روی عاشق
محزون گشاده و هر شمشیر بلا که بر فرق و اعضایش آید او را مرهم زخم تا
صد از جان و دل داند گاه چون عیسی بدارش و گاه بفلاک دو رش
برد و گاه چون ابراهیم بآتش سوزان اندازد و گاه تنهش را مانند گلستان
سازد و گاه چون یوسف در تک چاه و گاه در مصر بسر تخت پادشاهی نمایان
بلکه عشق هست و بس که در دو جهان جلوه میکند که در لباس شاه و که از کسوت گدا
افسر بازان میدان عشق هر کس شب و روز بکار روان تم چون خنجر بوده
ایشانرا یاری و نه غمخوار نه مدد گار و بر ستاره سپهر غدار بکام اعدا
و درپی آزار بودند و دلفگار بودند چو اندر ره آنها صمد عمان رسالت بگل شهادت
بستان ولایت که هر یک از شعشعه جمالشان آفتاب در کسوف و زیر تو

عجب بود اگر کشته شود
آفتاب سوز از خنجر زمانه با ایشان وفا
بگلستان اکتفا ننمود تا درکنار
از آن زخم از خنجر ابدا بر ایشان شربت
شهادت چشانده در عقبا بنگاه عاشقان
شهید نبز بزرگوارشان رساند دریغ از
گردد از زمان و افغان از رفتار از
گردنده که مردان با این سلوک که
کرده با ایشان اگرچه ایشان سلسلهٔ نبوت
و طایفهٔ عصمت و وارث و عاشق
کشته معشوقان از جریده
آزادگان و شهیدان بودند بلا را
از خدا چه یاد و شربت شهادت
خواهان بودند رحمة الله علیهم
شرح شهادت آن طفلان از مسلم
باز دو ایام از بیوفایی روزگار

آن امیر کشور کافردلان / دادشان در گوشهٔ زندان مکان

بردشان از کین بر ابن زیاد / هر دوشان را بند بر بازو نهاد

آن غزالان را که در دام اوفتاد

بود آن شب اندر آن ره در کمین

از قضا بر عکس [illegible]

چون پدر بر [illegible]

اندر آن یوسف طلعتان

جایشان شد چاه زندان بلا

[illegible]

محو شد از جلوهٔ رخسارشان

دیده از انوار هر یک [illegible]

[illegible]

بشنیدستم ز شیخی پاکدین / قصهٔ طفلان مسلم را چنین

داشت با خود آن شهید نیکخو / آفتاب آسا دو طفل ماهرو

در سرای دوستی اهل صفا / کرد پنهانشان ز خلق بیوفا

از جفای کوفیان بی‌بصر / کشته شد چون آن مسلم خونین جگر

در سراغ آن دو طفل نیکزاد / شعله‌ور شد آتش ابن زیاد

شحنهٔ بیداد کفرش بارها / جار زد در کوچه و بازارها

و آن نکومرد یگانه طلعتان / بود اندر خانه‌اش سر نهان

خوف کرد از آن امیر کفرکیش / چارهٔ آن کار را بگرفت پیش

گفت با فرزند خود شو راهبر / این دو مه را رو برون از شهر بر

کاروانی می‌رود زاینجا بیار / جانب کوی ولی کردگار

هر دو را با کاروان همراه کن / رشتهٔ این رفته‌ها کوتاه کن

آن پسر از گفته‌های باب خویش / راه آن فرمان را بگرفت پیش

آن دو نوگل را بشب مانند باد / برد از گلچینی ابن زیاد

چون برون از شهر کوفه تاختند / از پی رفتن علم افراختند

هادی رهشان ز دل از جسم جان / راهبر شد بر سواد کاروان

درد بیدرمانشان درمان کجاست / راه کوی عشق را پایان کجاست

چون قضا غم بر دل شاد آورد / صید را بر سوی صیاد آورد

[illegible]

تا سحر تر اندیار پر خطر
هر دو همبود نامه کرم سفر

صبح چون از مشرق غم بر دمید
باز شهر کوفه شان آمد پدید

در بلا پیمود ره را گام شان
بخت بد جا داد اندر ده نهان

گشت نخلستانی آنجا آشکار
سوی نخلستان بیفکندند بار

هر دو شانرا رفت از دامن بتاب
چشمشان شد گرم از صهبای خواب

از قضا رعنا کنیزی نیکزاد
سوی نخلستان گذارش اوفتاد

دید آن مه طلعتان از مست خواب
کشته از مستی و چشمشان خراب

داشت آن زیبا کنیز خوش سرشت
پارسا بانوی از اهل بهشت

از کنیز خیر خیر البشر
داشت آن زن جامه ریحان ببر

خورده آب از جوی حب صالحش
بود مهر شاه مردان پرورش

اینک از تأثیر چرخ پر شغب
بود نزد حارث دور از خدا

چون برم کرده است از جا شان
نور و ظلمت را بگو تو آن توان

الغرض چون آن کنیز با حجاب
دید آن مه طلعتان از مست خواب

رفت با بانوی خود از آن کشت
گوهر این قصه با او سفت

آن زن پاکیزه دین را شد عیان
شد به نخلستان نهان با صد فغان

هر دو را از خواب خوش بیدار کرد
از سرشک دیده شان تر پاک کرد

گفت ای مه طلعتان دلربا
کیستید ای شهزادها شد کجا

[illegible]

سوی آن فرآمد خود با شوهر
گفت زن با او که در این نیم شب
از کجا بودی با این خشم و غضب
گفت از مسلم و طفل بقیه
گشته اند از تخت بندان ما
[illegible]

خشمگین شد با زن [illegible]
حارث کافر نژاد از انحطاط
لعنت حق باد بر این دو
گفت زن با او که ای کینه با آل عبا
[illegible]

[illegible]

آن شنیدم کاندو طفل بد پدر
هر دو چون گشتند مست خواب ناز
در کسی دیدند غرق شستشان
تحجی بر تخت شاه انبیا
جمله خاصان جمع بودند روبرو
که در آن دم بر نعمت الان نما
گر وفادار عشق حق باید شوید
اندر آن ... جهان از خواب ...
هر دو ... گشته ...
آتش آن ... آفتاب ...
دیده اندر خلوت خود ...
ز آن قصه ... ای دو جان ...
از پی آن ... برگشته ...
دید در ظلمت ... خود زدود
گشته اندر خانه آن ...
چونکه شد ... یک ... دید ...
روشنان خود ... مصطفی

در سرای حارث پیدا دگر
در زد و حارث گشتشان بر دو فراز
جلوه‌گاه خاتم پیغمبران
دستها بر دست و دوش خدا
سجده اندر پیش ... سجده
گفت خندان آن شهی که ...
یکدم و یک ... اهل شوید
دیده ... چه همچو ...
از دل پر خون فغان برداشته
حارث از ... شنید
مهر سر خوش ادای ... از
نور افغان ... شان ...
چون بیامد ... یکشب ...
آتشی روشن چو نخل کوه طور
آفتاب ... جلوه کرد
آفتاب ... و طفل ...
نورشان ز جلوه ...

[illegible]

سالکان صحرای بلا و عاشقان محنت ابتلا مسافران سفر هدایت و مشتاقان
مسلخ کوی شهادت جان نثاران وادی غم و سربازان میدان الم چنین
روایت کرده اند که چون سلطان سریر نشین حجاز ... جهد و رعنا ...
طوبی وفا را اراده شد که از قصر ... سفر ... روانه فرزند ...
سپهر و ماه رسالت و مورد خطاب لولاک لما خلقت الافلاک خلقتک
لاجلی و خلقت الاشیاء لاجلک مروج احکام شریعت و هادی سالکان
طریقت قطب گردون دایره معرفت برازنده حسین بن علی امام ... شمس
انجمن ... نور العین یعنی ابی عبد الله الحسین را میل ... مدینه منوره
اراده کوی شهادت نماید دست افشان ... عاشق مستی ... وفا
و پای کوبان رو بمعرکه شهادت نهاد ... پروانه را سوز
و بلبل گلشن عاشقی ... نماید ... شهادت
و سلطان تسلیم و ولایت ... عاشق ... امام ...
تا خویشان و برادران و فرزندان و یاران را در خواب دید چنین نقلست که
حضرت فرمود ای یاران ... که ... آسمان ... و بدو
نخواهد ماند و کسی که زندگانی ... فنا شمارد ...
الا وجهه صادق ... دست شخص ... ذلیل ...
بولانه ... عاشق در میدان سربازی سر ... دست ... من

اشک و آه عاشقان [illegible]

آزرده آنکه پروانه را روست که بشمع روی معشوق سوزد و عاشق را
سزاست که بشمشیر قوم ظالم آینه صورت بخون در شهادت فروزد و بسر
عاشق کوی میدان بلا و ماهی وار در لجه خون غوطه خوردن طریق وفا است
سر عاشق تا از تیغ معشوق جدا و از خون لاله گون در میدان بلا نشود
در پیش معشوق روسفید نگردد و بنی هاشم عرض کردند ای تاجدار
ممالک کون و اعلم و دارای اقلیم عرب و عجم اگر بگوئیم مردی مرو که
کوفیان تشنه بخون آل عبا میباشند و بجهت خوشنودی لعین
هند میخواهند بخبر را بخون پسر فاطمه رنگین نمایند و بناخن ستم چهره مظلومان
خراشند و خون بیگناهان بریزند تا که در ذلت باشند ای تیر اسیر و حرم محترم
ترا دستگیر نمایند سلطان اقلیم عشق فرمود ای عاشقان تمنا
و غصه تلبنت و کوفیان را صفت بن است تا تیر آه مظلومان خانه
وجود ظالم را چو شبکه نه نه هر بنیان نشانه خواهد ساخت و بنیاد هستی فنیان
و الداررا از بیخ بجوا بها ندهد آتش ظلم خانه سوز عمر ظالم است تا پروانه را
از سوختن بر شمع بسا نیاید و تا تیر عشق بر عاشقانرا بجان ندادن منع نکرد
هیچکس بدره عشق است جهت نمختبتان تیغ دشمن بر پا و سینه را نیزه مبرم مکر
بر قضای الهی دوست و نظر میکنیم تا بر بقای دوست پس اهل حق را وداع نمود
و عزم رفتن بسفر قرب را مستعد کرده بدین آنشاه کم سپاه با لشکر

[illegible]

وداع نمودن با حضرت سید الشهداء علیه السلام

باز آید دل غرق خون می‌نمیت | غم فزون از چرخ دون می‌نمیت
بسته بار سفر در راه دوست | رو بیاری سوی قربانگاه دوست
حاجیا از دل ببسته احرام گر | کعبه مقصود داری در نظر
نی نی از جان همچو شاه کربلا | عاشقانه روی داری در بلا
آن شنیدم حضرت شاه شهید | شام هجرش تا چه شد صبح عید
روشن از پرتو رخسار یار | شد برای دیدنش بی اختیار
وعده عهد نخستینش رسید | داد بر وی هاتف عشقش نوید
گفت ای سلطان اقلیم جلال | رخت جان بر بند بر کوی وصال
از دل و جان بر کش ای سلطان دین | ذوالجناح عشق اندر زیر زین
رو بسوی شاه معشوقان نما | بر سر کوی بلا جولان نما
بگذر از سر در سر کوی وصال | پا بنه بر عرش قرب ذوالجلال
ای ظهور نورت از نور خدا | تکیه زن بر بارگاه کبریا
سر بده تا سرور مردان شوی | جان بر افشان تا سراپا جان شوی
هر که سر تا پا وجودش جان شود | پای تا سر حضرت جانان شود
گفت خوش مجنون بصحرای صفا | بر من و لیلی دوئی نبود روا

گفت با عباس با جان فگار / کی بروز رزم سرگرم شتاب
آشکارا شد غم پنهان عشق / وقت جانبازیست در میدان عشق
بار دارد میل عاشق پروری / پا بنه بر جای کرداری شمری
رخت جان بربند بر سوی بلا / خیمه زن در دیار کربلا
اندر آن کوشا به جان بیحجاب / جلوه کن نورش بود چون آفتاب
در دل آنجا بدرمان میرسد / جان در آنوادی بجانان میرسد
کوی یار است یار پر خطر / نیست زآن منزل دیاری خوبتر
گفت معشوق بعاشق کی فنا / تو بغربت دیده بس شهرها
کو که این شهر از آنها خوشتر است / گفت آن شهری که در روی کبر است
حضرت عباس شیر حق شناس / خسرو دوران امیر صف شکن
تا که شد بر استان مصطفی / از پی حکم شهنشه جان فشان
حکم فرمود آن شه کردگار / بر امیران عرب کآید بیار
در رکاب حضرت خیر البشر / پا بنه بر بند بر سوی سفر
رشته عهد و وفا محکم کنند / تا همی زیبند آدم اندر دم کنند
در مدینه با دروی نیز آه / در منادی جمله جانبازان شاه
هر که در پای حسین هست / سوی آستانه پا بنهد کمر
همراه اهل بیت شاه داد کرد / شد مهیا بس شمار بهای نهد

الغرض الحمد را شاه شهید	داد او تسکین بصد عهد و نوید

خاک تشنه کربلا ... حضرت فاطمه زهرا بمجلس خویش ...

شاه ملک دین حسین تشنه لب	کرد پنهان جد خود را طلب
زد بپای نخل صبرش تیشه	کرد مشتی خاک اندر شیشه
گفت هر که خون شود این مشت خاک	سینه زن در ماتمم بنمای چاک
حافظه کن در کوثرم جانت پدر من	لیک پنهان دار زین فرزند من
داد و رفت الحمد و خونین جگر	در وداع روضه خیر البشر
با دل صد چاک ... حسین	بوسه زد بر تربت ماه مصطفی
اندر روان ...	با ... شاه ...

... سید الشهدا از مدینه ...

موکب شه با دو صد ...	کرد ره ... سوی کربلا
بهر قتلش ... استعمال	زیر ظل ...
باد می از کوی شهادت ...	بوی خون ...
حضرت ...	که بروز رزم همچون ...
اندرین ...	...
تا بشد این کو مقتل ...	...
دامن ...	گرد واز خون شهیدان لاله زار

گفت ... طفلی مکتب خانه
می بجویم کام دل در عشق دوست
جان ما را ... کشتن از دوست
مظهر ما مظهر عشق آمده
ذات ما از جوهر عشق آمده
کام دل از کشتنم حاصل شود
چون ذبیحم مرغ جان بسمل شود
... تشنه کردم در ره عشق خدا ... تیغ بلا

... نشنیدند ... زمحان ظلم تیر
... تسلیم ... از این بلا
... امتحان عشق ماست
... عاشق ...

[illegible] خبر حق [illegible]
زاده زهرا حسین ابن علی
از پی دعوت به دین مصطفی
روی او در دشت [illegible] سوی کربلا
که شود خورشید دین جلوه گر
در ره دین الحق او بخشد [illegible]
[illegible]

جمله همپا شد اسیر خطه و خال	هیچ یک زایشان نشد زار و بحال
عشق را یا امیر المؤمنین چه سر ربود	عشق را باید بدان حد سر بود
عشق را باید بدان کامل شود	نی که کام دل ز وصل حاصل شود
مظهر حیدر نمود عشق را	تا بدم جان باختن [illegible]

[illegible]

الغرض سلطان اقلیم صفا	کرد منزل در دیار کربلا
خیمه افراخت به آن سرزمین	قبه او برتر از عرش برین
از پی دعوت بجای مصطفی	خلق را میخواند بر دین خدا
صاحب عدلش گواهی داد بار	کرد اظهار ولایت آشکار

نامه نوشتن ... علیه اللعنة و العذاب بابن [illegible]

ابن سعد آمد چه بر کوشش نهاد	جامه را بر تن ز بغض [illegible]
از سر کین آن سگ کافر نژاد	نامه بنوشت بر ابن زیاد
کای امیر کوفه یاور از خدا	ای چو من دشمن بدین مصطفی
ای وجودت باعث ایجاد کفر	جوهر ذات تو از ظلمات کفر
ظلم شاگرد و تو اوستاد کین	تشنه را بر درکهت سر بر زمین
در که خلقت خداوند مجید	طینتت از ذات شیطان آفرید
مام تو خیر [illegible] تو با عشوها	گشته بازار [illegible] خود تخم زنا

[illegible]

کرد ابن سعد را بر قتل شاه / از زره پوشان دو صد مرد از سپاه

از پی حرّ آن سگ برگشته کیش / لشکر کوفی و شامی صد هزار

جمله با شمشیر و پیکان بلا / بار افکندند اندر کربلا

خنجر و دوران ز جیش کوفیان / گفت با خیل و سپاه خود عیان

کاین همه لشکر که آید در نظر / جمله اندر قتل ما بسته کمر

هر که با ما هست جانش در امان / غیر کشتن نیست چیزی در میان

جمله از گفتار شاه کربلا / بار بر بستند جمله زان دشت بلا

در رکاب نور پاک ذو المنن / ماند بر جا جمله هفتاد و دو تن

روز و شب سرباز از راه وفا / لعنت حق بر یزید بی حیا

نکته شهادت حر علیه الرحمة

یاری کنندگان آل عبا و جان نثاران راه دین که دامان همت بر میان
و دو حسیان میدان قربانی بار یافتگان بزم فتوح خصوصو باده
کشان اتو به نصوح از دست ساقی یوم النشور و بر از نده آیات نور
تربت شهیدانرا چنین نور باران نموده اند که چون حرّ ابن یزید ریاحی
بسر راه هادی راه ابسر که در کی قوم گمراه آمد در اوایل حال مظهر صفات
ذو الجلال در محل نزاع بر آمد در کمان آنکه بصلح انجامد چون دید که
ابن سعد مقاتله را مهیّا شد و قتل شاه بگاه بجز مصالحه نکشود در صلح شورا

خود را واصل بلمعات نور
نمایم مرخص فرما که از بی دینی ازکم
در جان واز ندامت تاب در دل
ناتوان دارم تا سر را در میدان
رضا بیت نمایم خوشحال و شاد
چون خود چو تو ماهی در خاک غلطان
شوم فارغ البال بنسیم انوار رحمة
للعالمین فرمود من تو چو شنوم

نکته ذکر شهادت حضرت ابا عبدالله علیه السلام
الیصا بما یقدسی عاشق نجید
باز کوا از قصه شهید کشود
معشوق خرامید رحمة الله علیه

[illegible]

گفت جد او چو فی شمشیر ... [illegible]
بهر چه از صادقم عبد الله بود
ایمنم او از بلای ... [illegible] بود
گوش کن ای بلبل ... [illegible]
عشق کشتی کار سر و جان بازها
زنده گشتن در بهشت جاودان
بعد جان دادن بکوی آسمان
جان فشاندن بهر شاه کربلا
از دم ... [illegible]

گشته کانرا ره نمائی ره شود
هم ز خود بیخود شد از نعره عشق
در کشید ... [illegible]
را بدم ... [illegible] مهر مشرقین
بوسه زد بر خاک درگاه حسین
گفت ای نور از ذات ذو الجلال
ای مثال لطف عزتی بیمثال

کشور جانش ز مهر آباد بود　　مردم اقلیم عشق آباد بود
نخل ایمانش ز وحدت داشت بر　　حاصلش از دریای رحمت گشته تر
چهره اش چون گل ز مردی رنگ بود　　گشته کانرا جمله‌اش آهنگ بود
آن شنیدم در دیار کربلا　　بود سردار سپاه اشقیا
گوهرش چون بود از دریای عشق　　بود پنهان بنده مولای عشق
چونکه شد واهب بملک نینوا　　بند بندش همچو نی شد پر نوا
دید در آن کوه از چشم و جان　　خیمه بر تر ز هفتم آسمان
قبه او تاج فرق آفتاب　　گیسوی حوران فردوسش طناب
آستانش فرش عرش کبریا　　پاسبانش قدسیان با صفا
کرده چون مژگان حوران روبش　　شهپر جبریل جاروب درش
بر در آن خیمه گشتش در نظر　　خسروی بر تخت نوری جلوه گر
در تجلی گشته از او آشکار　　پای تا سر نور ذات کردگار
ذره آن نور مهر مشرقین　　گفت آنست شاه مظلومان حسین
دید چون خیره ریاحی روی شاه　　خاک کوی شاه گشتش سجده گاه
شاه را بشناخت از روی صفا　　گفت با یاران خود آن باوفا
دیده خواهم که باشد شه شناس　　تا شناسد شاه را در هر لباس
گفت این و از زمین تا آسمان　　آتشش بس شد دهای جان فشان

[illegible]

[illegible]

اذن جنگ خواستن حر بامر سید الشهداء

الغرض چون روز عاشورا رسید — عاشقانرا گوئیا آمد روز عید
گرم شد بازار حرب کارزار — حر به پیش آمد چو شیر خونخوار
گفت ای جانم فدای جان تو — اذن ده تا جان کنم قربان تو
شاه ملک جان حسین تشنه لب — گفت ای شیر افکن خیل عرب
رو که راضی شد ز تو شیر خدا — خوش تبر کردی تو زیاران ما
حر شیر افکن ز تیغ خونفشان — خوش شرر زد بر سپاه کوفیان
از دم شمشیر او در کارزار — خون چکیدی همچو باران بهار
از سنانش گشتها بر روی خاک — سینه بهرام گردون گشته چاک
بر خدنگش هر که آهن دل شدی — در زمان از شست او بسمل شدی
از کمندش بازوی دستان بلند — گردن رویین تنانش در کمند
چون برزمش آمدی بهر تیر بخت — از دم تیغش بدوزخ بست رخت
کرد برپا شور روز رستخیز — کوفی و شامی ز بیمش در گریز
آخر اندر کوی شاه کربلا — عشق گفتش ای شهید با صفا
از خدنگ جور اندر پای دوست — اشک خونین جامه چون خونکه دوست
کشته گردیدن بپای شاه دین — بهتر است از باغ فردوس برین
حر شد از تیر زده از خود بجنب — سینه اش بر تیر اعدا شد سپر

[illegible]

عرض کرد در جوانی جهاد بسیار با جد بزرگوارت کرده ام اما در پیری میخواهم بدن پوسیده خود را در رکابت بخون غلطیده کنم لابدو ناچار حضرت او را اذون و بمیدان شهادت روانه نمود ❖

کیفیت شهادت حبیب ابن مظاهر

باز یادم آمد از نقر پیر عشق ‌‌ ‌ بر مرید خویش بندم پیر عشق

گفت شیخی در دیار کربلا ‌ ‌ بود پیری خضر صحرای صفا

چشم جانش روشن از دیدار دوست ‌ ‌ قلب او آئینه دیدار دوست

موی او با موسی انوار طور ‌ ‌ تخته بر صفحه کافور بور

از بیاضش صبح صادق در نقاب ‌ ‌ در نقاب از شرم رویش آفتاب

ناتوانان محبت را طبیب ‌ ‌ نام آن عیسی وشن دل حبیب

در رکاب مظهر نور خدا ‌ ‌ بود اندر کربلای پر بلا

مظهر عاشورا چه آمد وقت راز ‌ ‌ خسرو دین گشت سرگرم نماز

همچو باران ز سیماب بل کین ‌ ‌ بتر بار انگشت بر سلطان دین

عشق سر بنهاد بر گوش حبیب ‌ ‌ گفت ای در عشق پیری نا شکیب

چون نکردی ناله در فصل بهار ‌ ‌ ز خزان باری قضا کن نهار

پیر چون کشتی که انجا فی مکن ‌ ‌ گوسفند بر قربانی بکن

کوی عشق است این سیاه کوی ‌ ‌ خیز از جا نیم جانی کن نثار

چون حبیب ابن مظاهر را بلا

گفت رمز عشق اندر کربلا

در وفای عشق شیدا بس بلا

[illegible]

سینه اش شیر شد ز مهر دلبر

بتر باران بلا را شد سپر

قلعه توحید را شد حصار

[illegible]

و فروزنده اختر برج انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم
خامس آل عبا حضرت سید الشهدا در صحرای کربلا و محل ابتلا از جور کوفیان
بی‌وفا و شامیان بی‌حیا که تشنه‌لب ماند و فلک جگرخوار شربت ناگوار مرگ به
اصحاب و احباب آن جناب چشانید آفتاب فلک ولایت و قمر برج هدایت
در میدان عشق یکه سوار گردید جولان کرد و از میمنه دو از دشمنان بی‌غیرت طلب
من مبارز می‌شنود و در آن وادی جوانی بود وهب نام که هنوز از گلشن جوانی گلی
نچیده و در عالم کون و فساد راحتی بکام دل ندیده تا تازه عروس دیده بود
و در حجله با عروس نشسته بود که صدای الغربه دشمنان و العطش حرم آن امام انس و
جان شنود مادرش زنی بود که هزار نفر از مردان نبرد در کارزار ... دختر پدر از
بحضرت پای سروری بر فرق انجمن صفا آن دوران میکشید دو اسبیه آمد آن
مظلوم را دید و فریاد شعف و مبارز طلبی لشکریان باطلین شنید پسر را
گفت جانا در سالها ترا بشیره جان پرورده‌ام و مهد آغوش برای تربیت تو
گزیده‌ام تا حال که ترا داماد و از وصل عروس شاد نموده‌ام میخواهم ترا بتجلی نور
حسن یار رسانم و ذره وجودت به پرتو خورشید می‌کشانم بود بمسلخ عشاق
جانت را قربان و در وصلت بوصل جانان رسانم آیا ترا میل آن باشد
باز وهب گفت یا مادر حاکمی بر من هرچه گوئی گفت فرزند سالار کونین و جگر
گوشه پیغمبر تنها است و گرفتار کوفیان بی‌وفا است میخواهم سر و تن را فدا

رفت و جان بجود قربان حسین
خواست آدن از ره ذوق مشتی
تا مقام قرب شد که با
شد و صد با این کلام ابن قف
ار جنگ جان بر افشان عزیز
چو جان از آن قدای دای او
خالق آن آفرینش آمده
که دکار این بیش آمده

آمد از شکر لبی آن نو من لب — بوسه زد بر دست و بر پای حبیب
گفت ای شه دل بر جوی من — ای بلاکش عاشق مفتون من
مست از جام بلای محنت — همچو جان از تن جدا ای بی‌محنت
این جدائی چیست ای آرام جان — جانی و از من جدائی کی توان

نصیحت یافتن همت قیمت

مادری بود بس چو مردان خدا — گشت او را خضر صحرای صفا
گفت ای فرزند بی‌مانند من — گوش ده یک لحظه بر پند من
بر بنیاد بند و کار ز هیچ نزد — مردی از نامرد و نامردی ز مرد
تو نه نامردی ای آرام جان — خسرو جان در پای مرد برفشان
خسرو دین شاه مردان آمده — ذات پاکش نور یزدان آمده
مشتمل فی اینک فرزند شست او — آفرینش را خداوند است او
بنده درگاهش ار خواهدی — مسکینند اینجا دانه تو مالمی
خلوت جانش حریم کبریاست — گرچه نبود او خدا لیکن جدا است
مادر را باشد صفا چون آفتاب — راست باشد گر بگوید بی‌حجاب
هیست این روشن ما ز رای من — هست از مهر جهان آرای من
هستی من هست یکسر دست دوست — بلکه من هرچه هستم جمله اوست
نور او بر نور حق ملحق بود — حصه بر ستا ز او جود حق بود

بجد جان بداد ان مرشش زاده کین
شد جدا از تن براه شاه دین
کافری او در سر را ز عقب
تا به بیش ما در را رو بعد
گفت بیکر این سر فرزند نوش
بیعد ادر مادر تمنای ارشی
مادرش گرفته سر را از زمین

[illegible]

[illegible]

ما در زار و حبیب از حکم شاه	رو بسوی خیمه کرد از جنگگاه

باز گو سرباز دربار حسین	مرحبا بر مردی آن شیر زن

فی بیان مقاتلهٔ جناب اکبر

آن ماه هاشمی که شبیه پیمبر است	شمع تجلی رخ او نور پرور است
در آسمان مظهر حق شاه زیب	نور شب ار روی او چه فروزنده اختر است

[illegible]

[illegible]

عرش اکبر و ماه آسمان حسین تشنه جگر شهید تیره بن همه مردم به پیغمبر طوبی رعنائی
بوستان ساقی کوثر نخل چمن آتی زهرای زهر جگر کوشه امام حسین خیر

برج ولایت حضرت علی اکبر علیه السلام — آنکه رخش آینه حق نما است
جوهر ذاتش همه نور خدا است — چون آفتاب صبح عاشورا از افق

مشرق کوی شهادت شهید و دست قضا بفرمان سلطان عشق تیغ
افشان به سر قربانیان قربانگاه جانان کشید عاشقان هر یاز جام
صهبای شاهد معشوق سرمست کردید و جامه صبوری بر قامت سرو قامت
خود دریدند و ذره وجودش از جلوه جمال آفتاب یاره تجلی حسن دلدار به رقص
برآمد بلی عشق کرشمه دلبل نه عاشق زحیث بیش شمشیر بلا رقص
کنان می آید آن شمع شبستان کوی وداع اقلیم خوبروی از پرده های جلوه
حسن جانان چو نظره مشکین سلسله عنبرین خود جمعیت خاطر
پریشانگر دید و ذرات روح عاشقان خون طپیدند از غرق دریای لطف
دوست دید بلای رفیعا نزا بنتیجه ملاقات روحانیان برتن خرید تنها سلطان
سپاه کشور جانان کوی شهادت و آن زخط نوخطان لوح سعادت
سرو بوستان رعنائی و گل گلستان زیبائی ملیت اکبر نظر بی دشتبان
جنان آفتاب فلک شاه و شان چون آن سرو ریاض ساقی کوثر خود در مست
صهبای عشق تجلیات حسن جانان کامل آنند کی در بازار عشق مانند شهیدان

نفسی بجا نماند مقام دوری بلبت آما کاروان عشق روی بشهرستان عشق آورده باید بیایک حرم سرا گویی بار سپرده بود با شیع دستان برقیمان ولده قربانگاه شهادت امیر تربا بتی وداع پرده کیان حرم محترم کرده روی بوادی ستم نماید علی اکبر را بدرتیه بار کب اسلحه زم

چو تسا بید بلبت زره بیره بمونها	چه از زیر ابر تنگ آفتاب
کله خود بر فرق خود داد جا	چو بسم الله اندر سر سوره ها
از آن خود و آنسر شدم در شگفت	که بنمی ز بالای ماش گرفت
نه اسیر پس افکند در رزمگاه	که یکبر قبا سلام بادر بناه
چه بر پشت شمشیر زن برکاه	شهنشهی عیان نشند ز دریا نما

پس اپسر متیه لا بیت پدر دوار باد دل پیچار بپای پدر بوسید و حرم رسول حسد باز دید کرد بعد از وداع حرم محترم نالهای الفراق بنسا عمو سلیمان او ربه ابرش باد رفتار سوار مانند حیدر کرار دست بذوالفقار کرد آنگه تهمتن روآورد شاه عالمقدار نگاه بحسرت در قفای آن حضرت افکند نبر گو

گریه کردن شهدا در کل پشت حضرت سید شهدا بر علی اکبر

ایها المحزون داغ شکان	بر زمی چشم سوی آسمان
قد شبانم آتشی اندر بر است	که در کاخ عرش اکبر است
ها تفی گو بد محرم آمده	ه نواز بار غم حرم آمده

[illegible]

زینب خونین جگر زین گفتگو ... کرد رو بر آهوی مشکین‌بند مو

با دل پر آه و آه آتشین ... گفت با اکبر حدیث شاه دین

ز اهل غم بنیوش تسلیم جان ... گشت از فیض شهادت شادمان

جامه‌اش از خون دل گلرنگ شد ... پای تا سر غرق بحر خون شده

در وداع اهلبیت خود بجگر ... ریخت خوناب‌اش ز چشم تر

بهر قربان گشتن کوی فنا ... کرد رو بر تخت شاه کربلا

گفت اینجا که رنت تاج سرم ... طوف درگاه تو حج اکبرم

شوق جان دادن مرا بی اختیار ... میکشد بیخود بسوی کارزار

جواب دادن سید الشهداء علی اکبر را

در جوابش گفت شاه تشنه لب ... ای نجسته اختر ماه عرب

نو مرا در ملک جان جان پروری ... نوشکفته حضرت پیغمبری

مژده بر من ز جانان آمده ... عید قربان شهیدان آمده

پیک فیض حضرت حق پرور است ... دیده‌اش اول براه اکبر است

باید از شمشیر ظلم کوفیان ... تشنه گردی در دیار کشتگان

پهلویت از خنجر اعدا بن گعن ... چاک گردد چون دل خونین من

کو شده‌ای کشته سودای عشق ... تا بگویم رمزهای سودای عشق

از کمان کینه در کوی وفا ... چون دلت شد چاک از تیر بلا

[illegible]

[illegible]

روی جان را کن بخلوتگاه راز — عرض کن از سوز دل با بینیاز

تا ز جرم امتان مصطفی — بگذرد از لطف در روز جزا

با دل صد چاک و چشم خونفشان — چونکه یابی از خدا خط امان

زآن زمان همراه شو با جبرئیل — ثبت کن در دفتر رب جلیل

پس بسوی باغ جنت رو بکن — هر گلی در باغ جنت بو بکن

در صفت حضرت علی اکبر گوید

اکبر آن کعبه بازار شاه کم سپاه — شاد گشته گرد او بر قبله‌گاه

از رخ آن آفتاب بی‌بدیل — قبله شد او ز بستان خلیل

زآنکه قدش نخل کوه طور بود — پای تا سر غرق بحر نور بود

لیک تا باریدش از رخسار نور — شد صف میدان ز رویش کوه طور

چون بدیدش ابن سعد بدگهر — آتشی بر پشت بادی جلوه گر

گفت از کین با سپاه کوفیان — در صف میدان نگر در چشم جان

شعله روی خودنمائی میکند — آتشش دعوی خدائی میکند

فتنه دلهای آگاه ست این — دعوی انی انا الله ست این

بنگرید این آتشین رخساره کیست — در صف رزم آتش‌پاره کیست

کافر عشقش کجا کافر نژاد — آتش زین شعله در خرمن نهاد

این شبیه حضرت پیغمبر است — جلوه‌اش خورشید عرش اکبر است

[illegible]

شاه ملک جان سلیمان بلا وه چه انگشتر درخشان اختری	خاتمی بود شه در انگشت صفا یا برون از بحر وحدت گوهری

یا در انگشت خدیو ذو العلا هست از انگشت سلیمان آفرین آنکه در عالم نگین ... زنور	آفتابی کرده جا اندر هلال هر دو عالم باشدش زیر نگین اندرین خاتم همه پیدا ظهور

حضرت ... خاتم تو را نهاد اندر ...

ملک ... انگشت سلیمان ...

تا چه دیدی اندر آن انگشتری

من چه دیدم هرچه دیدم آن نکو

هم خدا هم مصطفی هم حیدری

بنده گو تا که باشد حق شناس / مظهر پیغمبرم در این لباس

ابرویم تیغ دو پیکر آمده / ذو الفقار دست حیدر آمده

گیسویم چون گیسوان مصطفی / هست قید شیر مردان خدا

ابلقم را سایه بر هما / هست ظل لطف شاه اولیا

مور می‌ریزد ظل او گیرد قرار / کرد داود ارای بخت کامکار

گر بجا نیزی کشم تیغ از غلاف / پریم خون ریزد سیمرغ قاف

مرغ تیرم پر زند اندر کمان / در دل افلاک سازد آشیان

گرم گرد از باده غیرت سری / بر کشید از خشم تیغ حیدری

تجلی کوه طور شد آتش فشان / در گرفت آتش اندر کافران

برق تیغش هر طرف یکسو دو تا / لشکر کفار را در هم شکست

هفت نوبت حمله ور شد همچو باد / شش جهت را لرزه بر جان اوفتاد

تا میان کوفه شد آخر مقام / کوفیان خونشان ز بیم آن شاه نام

در میان جنگاه کوفیان / ناگهان یاد آمدش سلطان جان

باده عشقش ز جان از کار برد / مرکب شوقش بسوی یار برد

داد جان در راه جانان از صفا / صید پیکان گشت از تیر بلا

گشت قربان در سر کوی نیاز / شد سر و تا بنیان تا کعبه راز

بس بود دل بر آه کش / بلبت طاقت تشنه‌ای کو تا بکس

مقتضی عرادهٔ عشق تو بمن منصب سقایت را جمعی تشنه کامان حرم پردهٔ عصمت

کبابم ساخت و جلوه شاهد مقصود از ساغر بلا جرعه نم کرد و ملبت

و نغمه آنست که سر در قدم دوست ببازم　　دانلش کهرم و جان بر سر میدان بیازم

امروز وعده حضرت شیر خداست یا نیدبازهٔ بلا چو شمع مردم که با

آئینه ذات نما باطن مصطفی مظهر غیب آل همه با حضرت سید

الشهدا اقتدا نمودند و حکایت جانسوز شنیدند باوفت که سا

حلقه بزم میکشان شهادت از جهت باده عطای شاه تیشه سر ساخته

سلطان عشق با لشکر بلا بکشور وجودش علم افراخته ملیت

کشته محو یار در قربانگهش　　تشنه تا از جان نهبر بن در رهش

لعل معجز را زهم باز کرد　　از در رحمت سخن آغاز کرد و گفت ای

تیشه شیر مردان و ای شیر اوژن با نملک فلکیان و ای بلواکش سپاه تشنه

لبان مرغ جانت شاهین وصال جلوه انوار دوست صید کرده

و پای دولت را حلقهای سلسله موی دلبر بهمبال در بند کشیده آن تشنه

کامی عشق هوای چشمه وصال داری منعت از ساغر فیض

شهادت نمیکنم چو بعزم میدان بلا داری بیا تا خلعت شهادت بر

قامت رعنایت پوشم حضرت عباس از شوق کشته شدن در کوی دوست

خود را در قدم دارای اقلیم بلا انداخت و سر را گوی میدان وفا ساخت

شاه شهیدان [illegible] حرمت
کجا بالای عباس بوشید [illegible]
دور از دل میدان فرمود [illegible]
از حق شدن وداع [illegible] عصمت
گرد بهوای [illegible] خدا
از یکه تشنه لب [illegible]
شهادت بهادت [illegible] فلکی خبر
در دریای جلال [illegible]

مشرق میدان [illegible] بیجلال چون آفتاب
دید یقین کرد که علی علاست
هر که زور و برادرش [illegible] نمود
بازوی شیر خداست
پلنگ شیر بیجه همی ماند بدو
کی شود رو بر شیران روبرو
چون سر شاه از باده دیدار مست
بود جان [illegible] الی الکربلا

[illegible]

[illegible]

خود به پوشید بفرق خود نهاد | گرزه بر شیران بد بین جان فتاد
شد عیان چون بست تیغ زرفشان | آفتاب آسا بلالی در میان
برگرفت آن شاه چون شیران بدست | نیزهٔ از شاخهٔ طوبی بدست
قرص خورشید شد تن شد نعل سمند | حلقهٔ گیسوی حور شد کمند
گشت همچون شیر بر گرم شکار | در میان میدان نهنگ کارزار
همچو پیل مست اشتر زبان | سر زدش الله اکبر در زبان
از صدای نعرهٔ آن پاکزاد | لرزه بر اعضای ذرات او فتاد
در میان معرکه آن اهل کین | بلکه بر فرق گردون خورشید زمین
بانگ زد بر لشکر او بر جفا | کفر ... ولان بی وفا

رجز خواندن حضرت عباس ... [illegible]

هر که خواهد شیر بیند در شکار | گو بیاید در پی شیران گذر
پنجهٔ من پنجهٔ شیر خداست | بازوی من بازوی خیبرگشاست
نام تیغ خون فشانم ذوالفقار | جان ستانی کار او در کارزار
ابلق چون دم بروح الامین | ... قبه ... بربن
بر تن من ساخت داود فلک | جوشنی ... حلقه چشم ملک
جبهه گردون بقبضه در مشت من | گشته جمع ... انگشت من
در کف من خنجر پر زر ستان | پنج دین مصطفی را پاسبان

[illegible]

کشته بر نظامان در کوه شان برق اندر کاه زن
ذوالفقار شاه شد آتش فکن
شمس ... شد کرم باز از کرم
از نهیبش ... ز دست ... مستحکم
جلوه گر کرد ... نور ذوالجلال
از کف اندر دریای جلال
دست زد بر تیغ چون شیر خدا
عمرو میدان خندقی

یا علی و تو کجا ای بی حیا	تو سراپا نار و من نور خدا
ناریان مر ناریان را طالب اند	نوریان مر نوریان را طالب اند
گفت این و دست بر شمشیر کرد	آتشی بر جان جبرئیل بر کرد

شیر حق شد همچو کشتی پهلوان
شد ز تیغش ... دریا نهان
در میان جبر ... چون شیر مست
این سخن گفت و ... شکست
یا علیا یا علیا یا علی
از تو شد آیینه حق منجلی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

تشنهٔ عشق از دو دریا سیر نیست / آب او غیر از دم شمشیر نیست

آب ما از بحر توحید خداست / قطرهٔ آن آب دریای بلاست

در محیط عشق غواصی نکوست / غرقه در خون شیوهٔ خاصان اوست

سلسبیل و کوثرم ناید بکار / خنجر اینجا با خدنگ جان شکار

تشنه لب از چشمهٔ آب حیات / دست شست از جان همی ز آب فرات

یاد کرد از چشم گریان حسین / تشنه کامیهای اطفال حسین

داشت خشکی آنکه گردون خیمه / پوستش از جلد آهوی حرم

پر نمودن مشک را از آب فرات و بستن آن بدندان

چشمهٔ چشمش چون نمود جوش / ساخت پر آب و نگه بانداز دم

بار دیگر جوش زد دریای عشق / خواست تا آید برون با آه عشق

از دو سو تنش شد آتش فشان / تا رساند آب را بر تشنگان

لشکر کفار از هر گوشه تاز / راه بستند بر شه از هر جا بگاز

خیمه زد در کربلا ابر بلا / قطرهٔ او جمله پیکان بلا

آسمان بهر امتحان عشق او / تیرباران کرد او را مو بمو

ریختن آب از مشک و شهید شدن آن حضرت عباس

از قضا تیری بمشک شاه خورد / شاه دید آب از آن بیرون رود

ریختش چون آب از تیر بلا / وز غضب شد منظر شیر خدا

[illegible]

وصالش کوشه بلیت همه جان براه
فرو شد مشتری خواهد که جان براه
وصالش را بیازار محبت سنگ جان
بهای بند سلک دیده چو نمی سنجی عشاقان
حیران آینه رویش که نما کرفتاران
بنهادت و دیده جو حق ... نکنش
وصبا ... قلم بلا کشید
نکاحش ... قوی بزم ... تن
تجدد ... با نام منت شمع بود تر

مشاطه کان شاهد بزم عزا و بزم آرایان حجله ماتم سر ابد نیکونه عروس بلیت را
آتش نموده اند و در حالت سیه بختی سفیدآب کافور صورت حجله نشین
پرده نور را منور و بجو ندل روی سخن را کلگون و از سود بخت اهل حرم

دیده ماتم را چنین سرمه افسون بلیت	زه خون کشتگان با ناله و آه
نموده شو غازه بر رخساره ماه	ورته آتش زه آه دل ز دست سیه بون
سپند خال او را دود مشکین	نیل غرا بر رویش کشیده و سرمه بوده
برای نرگس بیمارش خریده بلیت	کش باریش سرمه ماتم برابر رو
سیه نموده اش از غم چشم جادو	شبشه آنرا و لیشرا چون آئینه خاطر

غم دگان شکسته و پای مژگانش را از دیده خون بالا خضاب بلیت

چو شمع ماتمش سرتا قدم سوخت — بهر مویش هزاران مویه موخت

دلهای دلدادگان شاهد کوی شهادت در طره مشکینش پریشان و
مجروح نموده اند شادیش را بتخت کرسی سپهر غرا جو ندا کر کشتگان کربلا
گشوده بلیت رخساره شانه اش ز زلف مشکین دل دلدادگان نه اکه وجوبین
بساط ماتمی ساز و بدانیکوله این سخن آنجا زد که چو حضرت قاسم نو دیده و
ذو المنن سرو سیمین بر بوستان محبت حق امام حسن اختر برج نکوئی

آفتاب آسمان نیکروئی بلیت	آنکه تیغش مع ابروی جانان
هست در روز رزم خون فشان	چو دید که عروس حجله بلای ... انده

توئیکه خیمهٔ ملک فرش تست   توئیکه خانهٔ توحید دو شنجانه

توئی ولی الله توئی قدرت الله توئی عین الله توئی نقطهٔ باء بسم الله

توئیکه گل آدم بدست مرحمت سرشتی و قسمت همه قوم را به پیشانی خود

نوشتی بلبت فگنده زورق خود بیم دولت لنگر توئی خدا و توئی مصطفی

توئی حیدر یا حجت الله خطی ز حضرت ولی ذوالمنن بابم امام حسن دارم که امروز سر

بپای تو گذارم و جان خود را فدای تو سازم و از خون خویش رخ حجلهٔ نوعروس

کوی شهادت حنا بندم خطی که تعوید بازوی جان کرده بود از بازوی مردانه

خود گشود و بدست عم تاجدار او شاه شهید آمد بگریان بحضرت

حضرت امام حسن دید گریه کرد و بر دیده مالید و گفت ای نوگل بوستان

امام حسن ای نور دیده و ای آرام دل غمدیدهٔ من امروز روز امتحان جانبازان

کوی وفاست و وعدهٔ پدرت امام حسن مجتبی باعث وابنهار کربلا و وادی

کربلا است و بادهٔ مینای وصال شاه معشوقان و ساغر حضرت شهید است

بامت باب تو شاه عشق سر تسلیم   چشم دارد براه جانبازان چون

وصال رسید و نوعروس کوی شهادت نقاب ز رو کشید بایت

برو که حضرت شیر خدا ایستاده براه تو   چو شهزاده قاسم زخم ... حضرت

... بازو را برزم لشکر اعدا گشود و از جمال خود مه را رشک خورشید

آسمان نمود و با عروس شمشیر و شاهد مرگ همآغوش شد و با کشتگان ...

شاه ملک جان حسین ابن علی

... در دم مادر قاسم طلب

گفت قاسم را شده وقت وفا

... جان ده در کوی بلا

... نخل گلستان حسن

گفت بادی جمله شرح حال را | بر شکست آن مرغ زرین بال را
زینب خونین دل از این بستان | کرد در دم قاصدی آتی روان
مژده بر زهرا ز قصر خلد داد | در بروی مریم از انعم گشاد
داد پس بلقیس را خود خبر | کرد از این مژده حوران را خبر
برگ دعوت از گلستان بهشت | در خندند از بهر آن حوری سرشت
زهره را داد از ماتم کرب | چنگ شیون زن فغان مشربی
با هزاران سازهای هم قرین | آمدند از آسمانها بر زمین
ناله از غربال ماتم بیختند | طرح بزم دعوتش را ریختند
شد حریم دختر شاه عرب | تکیه گاه حوریان نوش لب
عودها در مجمر غم سوختند | شمعها از آه خود افروختند
صد هزاران شمع همچو شمع طور | گشت روشن زان دل قندیل نور
سایه شد در خیر خیر البشر | آفتاب برج عصمت را بسر
مریم و زهرا و بلقیس از فغان | جمع او گردند چنبل حوریان
حضرت زهرا بمریم با فغان | گفت کای غمخوار عیسی زمان
ساز دعوت زین شیون ساز کن | سوی خود مشاطه را آواز کن

آمدن ملک مشاطه با آیین بحجرهٔ شاه بانو

زینت بخش مشاطهٔ زهرا | کرد در رو بر [illegible]

[illegible]

کن گذر بر قتلگاه کشتگان
پنجهٔ مشکی نه بر زخمشان

رو بسوی عباس کن چون آه من
دست او را زجای قاسم بوسه زن

ساز کن با ناله سازها همی
بوسه زن بر حنجر اکبر همی

کودکی اینجا بخون غلطان بود
شیرخواره دایه پیکان بود

شکر شیرین ز بزم عیش بر
بر دهان او نه شیر و شکر

کشتگان را یک بیک از مو(?)
اندر این بزم عروسی صلای عیش زن

الصلا هر چند آن خونین تنان
زود برخیزید از شادی میان

جمله ترک خفته و سر کرده اند
جامهای سرخ در بر کرده اند

بهر بزم عیش این ماتم سرا
بسته اند از خون خود بر کف حنا

از حنای کشتگان دلفکار
بهر قاسم طشت پر خون(?) بیار

تا حنا بندد بکف این نوجوان
دست افشاند ز شادی در جهان

الغرض چون حضرت زین العباد
رفت و بر قاسم نوید عیش داد

دفن کردن قاسم بحجلهٔ سید الشهداء

جان قاسم ز تنش چون پران(?) شد
جانب خورشید عالم‌تاب شد

بر جناب قاسم قدسی سپاه
عرض کرد از سوز دل با اشک و آه

کاین چه وقت عشرت و شادی بود
این چه وقت بزم دامادی بود

اکبر و عباس اندر غرق خون
قاسم و شادی و برگ ارغنون

[illegible]

همت از شمشیر من در کارزار
گر نمایم جولان خشمگین و زشتی امر صعب کی من قاسم
نو نهال این باغ حسن
حرم خرم با شد خورشید چون خرمن
کفت کو چشمیکه شناسد مرا
ملک زر در نبرد پیچد جفا

بشنو از نی چون حکایت میکند
وز جدائیها شکایت میکند
رهنمای خوی این خونین جگر
از سر شکم آمده یاقوت تر
از تو ام داغ جدائی رونماست
رونمای بیکسی در کربلاست

مکالمهٔ حضرت قاسم با عروس

قاسمش گفتا که ای آرام جان
این جدائی بود رسم آسمان
غم مخور از هجرم ای نیکو خصال
زهر هجران بهتر از شهد وصال
عشق ما باید بدل کامل شود
نه که کام دل از او حاصل شود
در ازل کلک قضا با خون نوشت
وصل ما و تو بگلزار بهشت
در صف محشر بنی بینیمت
لیک بشنو تا نشانی گویمت
سوی من با دیدهٔ نمناک بین
آستین طاقتم را چاک بین
چون نشانهای خود داد از وفا
تا کهان از سوی میدان بلا
کافری فریاد بنمود از غضب
کی هواخواهان شاه تشنه لب
وقت سربازیست در میدان کین
کو حریفی تا که آید بعد ازین

رفتن قاسم بخدمت سید الشهدا و رخصت جنگ خواستن

قاسم از آواز او برجست زجهت
خواست او عذر از عروس تیره بخت
آمد او از خیمه بیرون با فغان
کرد رو بر خسرو و قبلهٔ جان
خواست اذن جنگ آن خونین جگر
سوی میدان بلا بگشود پر

نور چشم شافع محشر منم
دشمنان ز مظهر حیدر منم
پردلی کو تا کند جان کند

[illegible]

از دم شمشیر او گاه غضب | لرزه بر اندام شیران عرب

خواست یاری از شه خیبرشکن

ز شرار تیغ او در کارزار

دجله خون شد روان از هر کنار

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بست از خون در دیار کربلا

[illegible]

بس بود سر باز دل بر راه کن	نیست طاقت قصه را کوتاه کن
سر بپیچ از گناه خود بزیر	روز محشر دامن قاسم بگیر

ذکر شهادت علی اصغر

جرعه کشان مینای شهادت و لب تشنگان صحرای ارادت سلسله جاکان میدان عاشقی و گلو بریدگان آغوش صادقی و وارستگان قیود وجود رستگان صبح عیوره بدینگونه پیکان ارادت از گلوی حکایت در آورده‌اند که چون شهباز بلند پرواز اوج کونین و سیمرغ قاف قاب قوسین ابی عبدالله الحسین آشیانه‌ای مسند ناسوتیه بر همای معارج لاهوتیه زین المنابر والملکوتیه نقطه دایره جبروتیه بلبل که از لمعات دل منور او صد آفتاب تجلی کند ز منظر او بسی بحر شرف غوص کرده عقل شریف در بی‌بها قیمت گهر گوهر او زمانیکه سر که هر بار جانبازی و قدم زن کوی بلا بازی بود بادنیا در نزاع و آخرت را در خمود رو بقرب مولا داشت و تخم سعادت در زمین عشق به آفتاب حسن لدا ربکاشت جلوه حسن معشوق در آئینه نظر مرآت شاهد جمال مدعا برابر در آن وقت آن تجلی لمعات نور رو کوکبه انی انا الله وادی طور شمع افروز بزم حرم خاصه و خلاصه بنی آدم در میدان ایستاده بود که ناگاه حرم محترم را شنید بتوعمه که عنان عزیمت

عشق بر میدان روا و را بها و رید همین که علی اصغر را بسر دوش کشیده و از دیدن
بی بی ماه رویش از مجمع البحرین دیدکان پروین با تسمان دامن بدید
که از سپاه شیاطین حرمله بن کاهل لعین تیری بر کمان نهاد و از کمین آن
بیکین بشست کشاد از قضا آن تیر بگلوی علی اصغر آمد و از بازوی امام
گذار بدر رفت بیت

کمان کشید و از کمین بشست بد منش بکمینش — فکند ناوک جانسوز و بنحر اصغر
علی اصغر دیده گشود نگاهی کرد ام —

لب بشوربار بر برگ گوارا نمود و غنچه لب را به تبسم چیزی گشود و مرغ روحش
از آشیان بدن پرواز و بطلوبی وصال محبوب نشیمن دمساز کرد

ذکر شهادت علی اصغر

بار غیرت آتشی زد بر دلم — کشت آتش خانه تکبیر مرم
آفشنیدم خسرو ملک صفا — شهریار قرب شهر کربلا
پادشاه کشور اقلیم جان — مظهر حق نور پاک لامکان
وقت آن آمد که در میدان کین — جان ببازد در ره جان آفرین
گفت با اهل حریم خویشتن — چون بمیدان رو نمایم بهر من
کس ننالد از دل پر خون خویش — هیچکس از غم نسازد سینه ریش
سر شبو زنا ید بگوشم از قفا — تا آنکه من خود مایلم بر آن جفا
گفت و چون سوی میدان کرد رو — گلبن توحید را بنمود رو

[illegible]

فانی شد چون کمال ... [illegible]

[illegible]

از رگ گهواره چو بر خاک اوفتاد / بی محابا رو سوی میدان نهاد

گوئیا بر یاری تو بهر جنگ / بلشد او پهلو به پهلو بهر جنگ

بر سر انبی کآن طفل صغیر / دو بمیدان بود غلطان همچو تیر

یکطرف عباد با جان فی [illegible] / سوی میدان کرد رو بشتابا

زین حکایت جون نه دریای غم / تا که برخواست زاهل حرم

بود زخم زر شید عز کبریا / خواست اصغر را بچشم پر بکا

گرم دلشد از لب تیمار او / بوسه زد بر لعل شکربار او

سیل خون از دو چشم پرخون گشاد / در دهان او زبان خود نهاد

دید آن طفل صغیر خونجگر / تشنه لب کشتگان را بسعز

میل دارد از سر کوی وفا / عزم تحفه بکرد در پیکان بلا

آرزو دارد بمیدان رو کند / طفل ره کلزار شهادت بو کند

خسرو دین بر رضای میل او / سوی میدان بلا بنهاد رو

برد با خویشتن چو تا بسمل شود / کاو چه جانش در بلا حاصل شود

حکایت گریستن یعقوب در فراق یوسف و مشابهت علی اصغر

تو شنیدی کین یکی کو می‌رود / داستانی از شهید کربلا

یاد دارم نقلی از اهل دل / از زبان پیری ز گفتار دل

کز غم یوسف بکنعان در فراق / طاقت یعقوب شد دل گشت طاق

[illegible]

[illegible]

مخزن اسرار سرّ لایزل	چشمهٔ توحید ذات ذوالجلال
پرده دار پردهٔ قدسیان	حجّت بن خداوند جهان

در ذکر سید الشهداء فدائه علی اصغر مبتلا

اندر آن خیمه چو شیران مست	آمد و فرزند او طفلی بدست
لعل آن طفل از پی یک قطره آب	خشک گشته همچو گل در آفتاب
چونکه او آمد بمیدان بلا	که در او آن مخزن سرّ خدا
باز شد درهای فیض آسمان	آمدند از آسمان قدوسیان
موپریشان حوریان تا جبین	آمدند از باغ فردوس برین
برکف هر حور جامی پر ز آب	جامشان چون آینهٔ آن آفتاب
حضرت جبریل از راه نیاز	برد به خاک ره آن شه نماز
گفت ای آیینهٔ انوار حق	ای وجودت نقطهٔ پرکار حق
اینهمه جامی که بینی رنگ رنگ	در کف این حوریان شوخ و شنگ
بهر آن باشد که دستی بر کنی	کام این طفل از یکی شان تر کنی

[illegible] جواب حضرت سید الشهداء فی جوابه علی [illegible]

در جوابش گفت سلطان بلا	ای امین راز اسرار خدا
عاشقان را هست جای امتحان	امتحان عاشقان باشد بجان
عشقبازان را بجان ننگ است جست	[illegible] شیر جام رنگارنگ جست

[illegible]

از شرار تشنگی [illegible] سوخت جانش [illegible]
[illegible] گر این طفل صغیر و بی گناه [illegible]
[illegible] بانگ [illegible] حالی [illegible]

[illegible] فاضل صبا [illegible] محمد رسول الله [illegible] معتکفان زاویه فرق [illegible] اشتیاق نامه نویسان [illegible] یعنی طی نموده اند [illegible]

[illegible] و اعتصموا بحبل الله [illegible] نور افزای برج [illegible] ابی عبدالله الحسین [illegible] بازار معرکه شهادت [illegible] مسلح ارادت و جنود [illegible] از برای رضا دلدار در دیدن طلیعه خورشید [illegible] نمود و [illegible]

یکبز ماتش قطره آبی دهید	قطره آبی به بیتابی دهید
کافری بنهاد تیری در کمان	گفت از من قطره آبی شمایان
چون زبیکان بلا بگشود دست	آمد و بر حنجر صغیر نشست

در زمیم گشت شاه کربلا	گفت با آن تشنه راه خدا
کی همایون طایر بستان عشق	نوش بادت آب این گلزار عشق
سر بود و سر بار دل آزرده کن	نیست طاقت قصه را کوتاه کن

[illegible]

[illegible]

سجانان ره دل نا گفته بدی العطش	عالم رمزی سفت ملیت
ترحم کردم ز خونید شرح ره زره بحر انزا	بار ز اینشب بازی سخن انجامه بحریر
گاهی با قاصد صبا در راز وگا	بسوی او ندارم قاصدی آهی شبگیری

ما به یدا آه در بیاز بود روزی بدر خانه ایستاده و نظر بر اطراف گشاده بود
مستی سوار را دید که چون عمر به عجلت و شتاب وا عر بر اشاید فرمود که در عا
اضطراب راه می پیمود از او استفسا فرمود که ای فرد با اشتیاق بقدم
زن بادیهٔ فراق بکجا مرحله خواهی پیمود و بکدام دیار رو خواهی نمود عرض کرد
که انجا تو نیز بنولا رو بسمت کربلا دارم فاطمه چون اسم کربلا را شنود
سیلاب خون از مجمع البحرین دیده اش گشود و گفت ای عرب چون رو بکربلا
داری ملتمسم باد صبح دم بر این غریب بیکس یار رسانا فی نامه شوق مرا از غمگساری
مید پرم برسان و از جانب او برادر بسوسن ما و در زمانیکه ضعف شکن مرا
شجاعت و لشکر کش کشور ولایت سلطان قلمرو ایمان امام زین العابدین
در میان میدان کفن پوشیده کفن در کردن ایستاده که ناگاه جوانی را دید که از او بوی
آشنائی و محبت شما پیش آمده چون هلال خمیده و در بر خورشید
آسمان ایمان سجده آورد و عرض کرد از بدنیهٔ سکینه آمده برادر میان
قوم بر بسته با قسم عرضه از باز مانده گان وطن از برای لوا بر سپ افزا
چمن ارم و از دختر زار بیمارت سفارشی چند بتو و سفیر بان محی آورده ام

فشر بان جان نمود قربان گاه عشق
مبیکوی و طریق بهر و فا شانرا
میسپوی از شمر اعیاد میدان
عشق نگار پاره پاره کرد بدند و ما
بی در خون خود غلطیده اند و
خلعت شهادت پوشیده اند و

السابقون السابقون اولئک المقربون
[illegible]

قصیده صبا انشا فاطمه صغری [illegible]

الصبا ای هدهد شهر سبا
ای نسیم بوستان کربلا

الصبا ای راه مقصد را دلیل
ای سخنهای عاشقان را جبرئیل

آید از پیغمبری در گوش تو
ای ردای مولوی بر دوش تو

الجلا آه از دستان فراق
ای مسیح مردگان اشتیاق

ای نکو طور محو ذات غیب
ای شبان گوسفندان شعیب

ای صبا من ذره و تو آفتاب
آفتابا ذره بر ذره تاب

بر فکن از مهر بر من ذره‌ای
عاشقم بر چشم آهو بره‌ای

چشم آهو بره‌ای زان رنگ گاه
کرده روز عالمی چون شب سیاه

آن سینه مژگان که جان دلبر است
قاب عرش اکبر اکبر است

نور او از نور پیغمبر آمده
شبه شاهدین محمد آمده

روی او آینه انوار حق
[illegible] بسته ورق

موی او در عشق دام اولیاست
رشته توحید ارباب صفاست

شیر حق را چشم او آهو بود
خوابگاه آهوش پهلو بود

قامت او همت [illegible]
موسی جانها ز تجلیش محو نور

نور روی او هست مهر مشرقین
هست او فرزند دلبند حسین

عارض آن تازه گل نیکو سرشت
طعنها دارد به گلهای بهشت

من که بیجان خطش دل بسته‌ام
غیر او می دیده بیجان گشته‌ام

تار مویش رشته و حبل بود
بسته او فارغ از کثرت بود

رشته زلفش بود زنار دل
بت پرستیدن از او شد کار دل

او چه بت شد بت پرستیدن کنم
زآنکه در کیش محبت بت شکن

دیده‌ام از دیدنش دیدار حق
تا بشدم انوار او انوار حق

جلوه اش از حضرت یکتا بود
عارض او آیت موسی بود

کفر زلفش عین ایمان آمده
چهره او مصحف جان آمده

خلوت آن نازنین در جان ماست
گر نبودی کفر مصحف خداست

گر بچشم ما نبینی بگذر از آن
می نبینی تیر آمد در میان

آنکه شیرین زبان اکبر بود
آفتاب برج پیغمبر بود

چون نمودی کربلا دارد مکان
کربلا از دوست غم لامکان

هست آن نخل ولی کرده کار
الشجر را بس که جان او زده بار

الصبا چون بگذری در کربلا
عرض کن بر آن غزال دلربا

که که گو به خواهر بیمار تو
چون کنم با دوری دیدار تو

یکطرف هجر امیر باوفا
حضرت عباس و تنم جدا

آن شبیه ساقی کوثر بود
گو بتر تاج علی اکبر بود

از غم قاسم سراپا سوختم
همچو شمع از دعوتش افروختم

بس بجا در آند بار بیر بلا
خویشتن بنهاد زان منبر زبن

آمده در عشق نور داد کبر
کرده اندر دیدهٔ اصحاب نور

در ره جانان بجان کوشیده است
آمد آن قاصد بچشم سر نگار

داد بدستش چشم اشکبار
شاه ملک جان حسین تشنه کام

بر دبر آتش دلش آمد سپند
بس بود سر باز دل بر آه کن

کی نمانده غیر شاه کربلا
راه بسته بر سپاه کفر کین

در لباس جان فشانی جگر
باطن حیدر در آن مظهر ظهور

خلعت سرباختن پوشیده است
تا مقام قرب شاه کربلا

نامهٔ هجران آن طفل فکار
خواند آن غم نامه را ز آن تمام

بر سر نعش علی اکبر فکند
بشکست طاقت قصه کوتاه کن

ذکر شهادت طفلان زینب

مرثیه‌خوانان اطفال ایتام و معلمان دبستان الم خونجگر آن غریب دیار بلا و درحوزه
خلیفه کان مظلوم بی پدر کتاب محنت و غم را چنین ترجمه کرده‌اند
که دو دانه صدف یم ایجاد دو لآلی عمان پادشاه روز معاد گل گلشن هل اتی
او رنگ نشین مسند قل کفی امیر عرش آشیانه ذبیح لقب سلطان الکونین
ابی عبدالله الحسین علیه‌السلام در زمین ماریه و کنار نهرهای جاریه تشنه لب با اهل حرم
روز نصبه سوز بسر آورده و صاحب رموزات الهی در عالم ابتلا زبان تمنا هی آنکه

بردن بارمغان مور ضعیف در درگاه سلیمان است من اگرچه زنم و جهاد
بر من واجب نیست ولیکن جناب شما خواهانم که ذره از من بدان خورشید واصل
و قطره از من بدین دریا داخل گردد از شما استدعا دارم که پسران من قربان
راه شهیدان کوی جانان تو همان سازید حضرت فرمود خواهر طفلان تو
هنوز میوهٔ از باغ زندگانی نچیده‌اند و در اجتماع ایام دوران ندیده چگونه ایشان را
قربان در کوی شهادت بخاک و خون غلطان سازم جناب بنت
خاتون التماس بسیار نمود تا حضرت را راضی نمود پسران را مانند شمس و قمر از
افق خیمه‌ها کالشمس رابعة النهار بوسط میدان اشقیا روان و میدان از
اشعهٔ جمال ایشان کالشمس فی النهار طلعت مانند صبح نورانی تابان بود
دوست حقیقی قربان و هم آغوش شهیدان کوی جانان تو همان گردند

شهادت طفلان زینب

گوش هوش ده تا گویم ای شیخ کبار — قصه از عصمت پروردگار

مرحبا بر دختر شیر خدا — آفرین بر همت پر حیا

ای شنیدم زینب خونین جگر — روز عاشورا چو زد خورشید سر

گرم شد بازار جانبازان بهر — زینب از غیرت بشد بی اختیار

هر دو طفل خویشتن را خواند پیش — کرد زینب هر دو را آهنگ رزمش

برکشید از مرحمت در جان — شانه زد بر گیسوی عنبر فشان

سوی میدان اسب غیرت تاختند
هر دو از شادی علم افراشتند
هر دو را گوئی که اندر روز عید
اذن میدان داشتند از شاه شهید
بوسه زد از لطفشان اندر دمی
خواندشان از لطف سوی خویشتن
بایدا پنجه کرد بذل دوستان
کوی عشق است این بنه بار دلستان
دست زد بر سینه طفلان چمن
کو نمر کوی شهادت فی من

ز دو سو از تیغشان در کارزار
دجله خون گشت جاری آشکار
آخر اندر قتلگاه عاشقان
هر دو دادند از وفا در عشق جان
چون شهید عشق گردیدند آن
گفتشان زینب بچشم اشکبار
مرحبا ای بلبلان باغ دین

در جوابش شمع بزم کبریا
با طفل زهرا و پیغمبر توئی
در حریم حضرتت ای پاکدین
دامنت در راه مهر نشان
لیکن این عمّا غزالان تتار
با دیگر زینبش از سوز جان

گفت ای بانوی اقلیم صفا
عصمت حق زاده حیدر توئی
بلبل محرم حشم جبرئیل امین
بگذری از هر دو فرزندت بجان
لی مروت چیزشان سازد نگار
گفت ای فرزند بنده کرده بیان

بر خدا و مرتضی مصطفی
میده هم سوگند تا نیور خدا

افغان جانب اش از آن جمن [illegible]
[illegible] بیش دارا بی [illegible]
مرحبا [illegible] دل [illegible]
[illegible]

مجلس [illegible] العاشقین [illegible]
[illegible] سلطان [illegible]
[illegible]

[illegible]

و این امام مشرقین و مغربین در صحرای کربلا بیکس و بی یار مانده دست بر حیرتی
عالم کون و فساد افشانده و در میان میدان برای شهادت اسب را
جولان میداد راوی گوید کشور عبرالعلم زعفر را خبر شده بود هزار لشکر پری را برداشته
در کربلا وقتی رسید که از یکطرف زمین کربلا از خون شهیدان چون
گلزار پر از لاله نعمان و از قامت رعنا جوانان خیابان زبان افتاده
سرو خرامان بود در اطراف نعش شهیدان گلهای حسرت رسته و از خون
گلوی تشنگان دسته دسته گل حمرا بسته و از یکطرف ناله العطش و فریاد
طفلان کبوتر اثر آتش در ایوان انداخته و مویه حرم اهلبیت عالم ایجاد حسین
گویان پر از نوا ساخته و از طرف دیگر امام غریب خورشید وار از لمعات
انوار در نصف النهار آن آسمان میدان سوار و تنها ایستاده و ارواح
انبیا و اولیا و ملائکه مقرب نه آسمان که هریک همراه چندین هزار ملک
بودند در خدمت رخ نیاز بسته است آنحضرت شدند و هریک عرض
میکردند در باب جهاد یکی میگفت انا صاحب البحار یکی میگفت انا صاحب
الجبال یکی دیگر میگفت انا صاحب الزلزال یکی میگفت انا صاحب الارض
مرخص بفرمائید که بیک بفرق مخالفین فرود آوریم و یا ایشانرا غرق کنیم یا
بزمین ایشانرا فرو بریم مانند قارون حضرت فرمود تجلی ولد زمایان و
حسن یار فروزان و من عاشق جانان جانرا چکنم عاشق هرچه خواهد از دوست

[illegible]

گفت با من نعلام شاه دین
پس چه با زعفر است با شد بکین
من همان زعفر که اندر کربلا
چهره ام شد زعفرانی در بلا
جون زعفر [illegible] همچو زینب [illegible]
همچو جسم عابدین بیمار بود
بود دل او [illegible] پریشان روزگار
همچو موی اکبر [illegible] عذار
بود اندر کوفه [illegible] شاه کربلا
از غم گیسوی [illegible]
شد مجسم نقش زعفر در برم
قبا زدی جلوه کر شاه زادرم

دور رواز شریعت جدم مغدور است شکر رضا مادر عشق و بلا کافی است عفر را دیگر فرصت عرض کردن نشد ارتی بهر کرانجلی حسن کمند در گردن جان انداز دوا زجهان و ما فیها بجز دوست او را بری سازد تا زمانیکه در قربانگاه عشق براه دوست جان در بازد

حکایت زعفر جنی

بار بر سر خوش گشتم از جام بلا / تا دم آمد داستان کربلا
گفت سر چون عارفی در محفلی / داشتم در کنج غاری منزلی
در هوای عشق شاه تشنه لب / در مقام سیر بودم روز و شب
ماجرای کربلا را سر بسر / نقش می بستم مدام اندر نظر
از جفای شمر و خنجر و ز کون / کربلا را دیدمی دریای خون
بر دل از زاری بود ذو الجلال / داشتم از زعفر جنی ملال
خود بخود میگفتم ای زعفر چرا / کردی سستی در ره یار کربلا
چهره خود را زخون رنگین نکرد / جان بفدای شاه ملک دین نکرد
با شهیدان شور محشر زند است / تا خبر از عالم مردی زند هشت
دایم جان زین بلا دلتنگ بود / زان نهان با زعفرم در جنگ بود
عاقبت پیمانه صبرم شکست / شد خیالم کای زعفر نفس پست

دنیا به عالی بلند عصر و زرا و شو لیه و یکی

در کف شمر و خولی کفن
میشدم [illegible] ز جان خویشتن
داستان کربلا از سر بسر
گوش کن زین زعفر خونین جگر

[illegible]

[illegible]

طفلکی دیدم بمیدان ماه‌رو / تیر پستان خدنگش در گلو

تشنه‌کامان دیگر از اصحاب شاه / غرقه در خون خود اندر قتلگاه

خویشتن تنها میان کوفیان / در ره جانان بکف بگرفته جان

در جدل دیدم در آن دشت بلا / دشمن دین خدا را با خدا

امتی در جنگ با پیغمبری / لشکری با داوری در داوری

تو امانی بد بدشت کارزار / کرده کار لشکری با کردگار

کرده قوم کافری کشته کیش / منبع ایمان قاسم الارزاق خویش

پنجه او پنجه دست خدا / قدرت او خالق ارض و سما

آفرینش را سبب حق را امین / جسم او جان جهان و جان آفرین

آفتاب عرش اعظم روی او / رشته‌ای از حلقه گیسوی او

مست از صهبای وحدت دیدمش / سرخوش از جام محبت دیدمش

دیدمش خالی ز خود در کربلا / بود پر یکسر وجودش از خدا

ابروانش محراب ارباب نماز / [illegible] در نماز بی‌نیاز

ناگاه حضرت ختمی البشر را دیدم که با دیدهٔ گریان آمد

ناگهان دیدم ز عرش کبریا / تختی آمد بر زمین کربلا

از فراز تخت هر سو منجلی / جلوه‌گر نور محمد با علی

دیدم آن نور خدا را در رکاب / در دل هر ذره در آفتاب

[illegible]

چو تشنه لب تشنه زا در کوی از
جان نثار ریشد قبول بنیاز
بلکه شد نامت شهید کربلا
زالتفات دوست در لوح بلا
گفت ای لب تشنهٔ جام وصال
ای نقی از بارگاه ذوالجلال
سازمت اینچنین میکند ندا
گر فتو تیر در کوی فدا

گفت در راه خدا من از وفا	خورده‌ام جام بلا در کربلا
روز اول مرد این میدان شدم	کشتهٔ سلطان عشق وا شدم
در دبستان محبت از وفا	علم عشقش خواندم از لوح بلا
علم نبود غیر علم عاشقی	ما نهی تلبیس بلیس شقی
خاکم از دریای عشقش گشته گل	پیر عشقم خوانده اندر گوش دل
در جوانی کن نثار دوست جان	در ره جانان تو جان را بر فشان
شمع توحید خدا را محفلم	تیر پیکان بلا را بسملم

قرار بش حضرت سید الشهدا رضی عنهم با آیینا

الغرض بخشود کلگون کفن	گرد آستر بلند طرز سوی من
گفت ای زعفر تقتل کوفیان	نی مروت کین سپاه جنیان
تیغشان پنهان بگاه کارزار	میکشند این جن جاه نابکار
گفت ای نور رخت خورشید کرم	حکم کن تا جنس ما گردد بشر
گفت ای زعفر مسازان است کین	من زاین کشتن نباشم دل غمین

مناجات کردن سید الشهدا بدرگاه خدا

گفت این و کرد از روی وفا	روی جان را سوی عرش کبریا
گفت یکوی تو قربانگاه عشق	آستان درگهت درگاه عشق
جان پاکان در ره عشق تو خاک	خاک کویت سربسر جانهای پاک

همه کس شد از شوق با چشم باز
دوالجناح عشق زد بر هم رکاب
جلوه‌ها ...
عقل پیچیدش عنان از دست
عشق کردش بفرمان راه در
عقل گفتا ترک جان کردن چرا
عشق گفتا ...
عقل گفتا ...
عشق گفتا ...
عقل گفتا ...
عشق گفتا ...
عقل گفتا ...

عقل کشفا زینب اره و اغرز بی — با لها دارو بدل ماننده نی
بشنو از نی چو حکایت میکند — از جداییها شکایت میکند
عقل کشفا در مقام قرب دوست — عنبر احبابم نمی گنجد به پوست
آنجنا لاتیکه دام او لباس — عکس من روبان لسبان خدا
الغرض چون عشق اتشی تیز رو — بال مرغ عقله اشهد حجب

دفتنوبت سید الشهدا بمیدان

عزم میدان کرد چو سلطان دین — زینب خون نابه آتشین
گفت روبیت در کجا بینم ها — گفت بنگر در حلقه خاص خدا
گفت این رو بکوی یار کرد — آرزوی باده دیدار کرد
سینه اش بر تیر اعدا شد سپر — ساخت بنگر باهی جانان کرد سر
ارتمی آری عاشقان پاکبانه — هستشان جا در حریم بی نیاز
پس بود سر باز و اهل راه کمن — نیست طاقت قصه کوتاه کن

حکایت پادشاه هندوستان و شهرت عاشقی پادشاه

شه سواران تیز گام و شبیران هو رفتار که تازان میدان کشور هندوستان
بشیر رفتاران عالم بیدلان چنین بیان حال کرده اند که در هندوستان
پادشاهی بود قیس نام که فلک پیاده رخ پیش نهاده و در روی شطرنجی
قبله ایکمند خاکساری نشینده روی بالنکه چو دلبکار رو با کوکب سلطنت

بال المصطفی گفت سلطان
نگاه کرده بدآواز عیلی شنید که یک نعره
بشر از دلی بیجا سلطان
رها لی بنیر سرد برده مانند باد
قهر ازسلطان دور کرده سلطان
پادشاهی بنظر در آورده آفتاب
حلقه غلامش در گوش فلک
و غلامان بروشن کشیده اما
بوسه وار نی بی پژمرده ولاد
یار ابش از تشنگی افسرده

بازاده دل غم پرورم
همچو هندو هست جا در آرزوم
غرق دریای غمم همچون نمک
زخم از هندو غلامان نمک
طوطی طبع از غم شد جلوه گر
شرح مقدارانست از خون جگر
گفت هندوزاده با صد فغان
پادشاهی بود در هندوستان
مثل او هندو نبد خال رخ
طره شب رنگ و مشک بنفشه بو

بروی سینه مبارکش از تیر و خنجر لب تا بروی یکدیگر جا بگیرد بند سلطان
عرض کرد که ای شاه عالی تو کیستی که در این بیکسی بفریادم رسیدی و
مهره حیاتم در ششدر یأس بیرون نهی پاره نیستی افتاده بود بیرون
کشیدی حضرت فرمود تو کرا خواندی عرض کرد پسران پیغمبر را حضرت
فرمود منم سلطان خود را بقدمش انداخت عرض کرد نه تو امام حسینی

منم حسین که نبیم بدوش پرورده | برای من زجنان سیب و نار آورده
منم حسین که شهنشاه عالم لولاک | هزار بار مرا گفت با جعلت فداک

سلطان قیس عرض کرد فدایت شوم این تیر و خنجر فراوان بسینه ات
از چیست و این جراحتهای فراوان پی در پی از کیست فرمود امت
جدم مرا بمهمانیت خود خوانده چون بولایت ایشان رسیدم لشکر
بجدالم کشیده این از اثر ظلم ایشانست که تیرها بجسم در اینجا لشکریان
سلطان گفت فدایت شوم بفرمائید تا لشکر بسیار جمع آورده قلع و
قمع آن طایفه بنمائیم و در ذلت و خواری بر آنها بگشائیم حضرت فرمود
عالم عشق است با تجلی حسن دلدار باید جانبازی کنیم پس سلطان را
مسلمان نمود و در دین بر وی بگشود ناگاه لشکر سلطان پیدا شدند سلطان آنها
خضر را بدیدند هزار دل پر کشیده مقتدا با لشکر گفت همه گریان از فرمان دل مسلمان شدند

حکایت قیس هندی

[illegible]

توسن شه زیر پی او پر گشاد | رفت تا دو از پرستاران فتاد
کار بر آهو چو بس تنگ کرد | بیشه بود و در او آهنگ کرد
آهو اندر بیشه | شاه از پس ... بلا

بیرون آمدن شیر از بیشه و قصد نمودن بشاه ...

شیری از آن بیشه چون بیرون فتاد | خشم او بر شاه و بر آهو فتاد

نعره از دل کشید آن شیر مست | راه بر شاه و آهو بست

[illegible]

سرخ چون گل گشته یال ذوالجناح — غرقه در خون جمله یال ذوالجناح

ذوالفقار شه بر کف از ره عطا — بانگ زد بر شیر چون شیر خدا

گفت ای شیر از غزال لفکار — تا بهی از ما خواسته از بیدار

بگذر از وی زانکه زیاران ماست — دوستان حضرت شیر خداست

شیر از حکم ولی کردگار — سر به زیر افکند و شد بی اختیار

دیده را پر اشک و جان پر آذر کرد — سجده ها بر درگه آن شاه کرد

زد چو سلطان دین را غرق خون — ریختش از چشم تر خون درون

رفت بر یکسو تن خونین جگر — خاک ماتم ریخت از آن غم بسر

شاه چون از خیمه اش شیر آزاد شد — سوی شیر حق پی ارشاد شد

گفت ای مشکل گشای جان من — تار مویت رشته ایمان من

ای ز تو جانی ز تو به پیکرم — بر درت من از غلامی کمترم

از کجا می آئی ای جان آفرین — بر تو و بر جان تو صد آفرین

ای وجودت جمله لبریز از خدا — بر تنت از زخم پیکانها چرا

در جوابش حیدر لب تشنگان — گفت ای فرمانده هندوستان

تو مگر با ما سرا باکاستی — در دم شیر دم سپاهی خواستی

من حسینم جد من پیغمبر است — باب من ساقی حوض کوثر است

در جدل با لشکر دور از خدا — بودم اندر کربلای پر بلا

با دل پر درد و چشم خونفشان

عرض کرد آن شیر ...

گفت ای نور خدای ذوالمنن

پای تو بر دیده حقبین من

خلوت وحدت حریم راز تو

صد چو عیسی بنده اعجاز تو

نوح بر دریای جودت ناخدا

لب گشا تا دل کند تمکین تو	جان در آید از صفا در این تیغ
نور یزدان مظهر خیبر شکن	خواند بر خویشتن بدین خوش سخن
چو مسلمانان شده هندو و ترسایان	گشت نمایان خسرو لب تشنگان
رو لشو سرباره یار حسین	جان فدا کن بهر اعجاز حسین

فرستادن ابن سعد نصارا را بقتل حضرت و مسلمان شدن نصارا

تو مسلمانان کلیسا نشین حرم پرستان با دین و آیین و نور زن
وفا رود رهاندگان از دیار کلیسای سخن را بازنما تو سر بهاران چنین از جنت
آمده که در و قلبیکه ذبیح کعبه وفا و صیاد حرم خدا سر حلقه و قوا بعهد الله و
مفتاح باب و یطعمون الطعام علی حبه مسکینا و یتیما و اسیرا و منبر این جوان
انما نطعمکم لوجه الله امام البحرین الی عبد الله الحسین ع مانند پرتو خورشید و ملک
از پشت تکبران بر روی خاک افتاده و جوی خون از هر جراحت چون چشمه
جیحون گشاده بود و گیسوئیکه جبرئیل از آب سلسبیل شسته و شو لفنی که
حضرت سید جلیل و امین خلیل از پنجه مبارک شانه برا و مشکبیز از خون
مانند مشک ختن بود و گلوئیکه رسول خداوند اکبر مانند شیر و شکر می بوسید
و از تشنگی بی تاب و از چوب پیکان مشبک شده انعاشق شعر را از کوی
وفای یار از جفای غیار بخاک و خون منغلطید چون ابن سعد بید دین
پلید آن سخنان از امام مبین مشاهده نمود از برای کشتن آن حبل المتین و زینب ...

چون بره دوستاند که بلا
ساخت بر جان ها چنین تیغ کین
گفت ابن سعد بی شرم و حیا
یکسر سیه دل کافری خواهم زکین
جمله آنکافر دلان روسیاه
با همه بیدینی و الا مذهبی
کافری میگفت چندین احمد است
دیگری میگفت کاین نور خداست
بهر سر بریدن سلطان دین
آخر ابن سعد غافل از خدا
دید از آن لشکر دور از خدا
از پی قتل حسین تشنه لب
داد او آن دست ظلمش خنجری
گفتش ای شخصی که از بیگانگین
باشد از آیین خود بیدین ما
رو برای کشتنش بنما شتاب
از پی خونریزیش با تیغ کین

غرقه در خون شد ز پیکان بلا
آسمان قرب حق جا بر زمین
با سران لشکر خود از جفا
سر کشیدند از تن سلطان دین
آن یکی میکرد بر اینک نگاه
شرم میکردند از روی نبی
ظالمی گفتی ز نور سرمد است
نام او زهرا و با شمر نصاراست
هیچ کافر دل نبستی تیغ کین
کرد رو بر لشکر سپاه پر جفا
خوفها بر دل ز شاه کربلا
کرد آن بیدین نصارایی طلب
بر کشاد از کفر خود بر روی در
او فتاده غرقه خون اندر زمین
دشمن پیغمبر و آیین ما
قتل او در دین ما باشد ثواب
شد نصارا جانب خونی شه دین

از ظهور نور شاه کربلا
چشم دو شد جلوه گاه کبریا
جلوه های نور ذات کبریا
۲۰
[illegible]
در بروی او ز وحدت باز شد
کرد اندر کشور توحید رو
هر طرف کردی نظر دیدی عیان
بر بجود حضرت قدسیان
دید خاصان خدا را سر بسر
[illegible]

[illegible]

زنده سازد مرده از انوار دین	می ندانم کیست این جان‌آفرین
فی غلط عیسی بدین اعجاز نیست	بر رخ منهم دری از حق باز نیست
کیست این مه‌تمثال کز انوار او	عقل قاصر گشته از اسرار او
دیده خواهم سبب سوراخ کن	تا سبب را برکند از بیخ و بن
از میان نعش و خون کربلا	بوزد آتش شد برای مشکل‌گشا

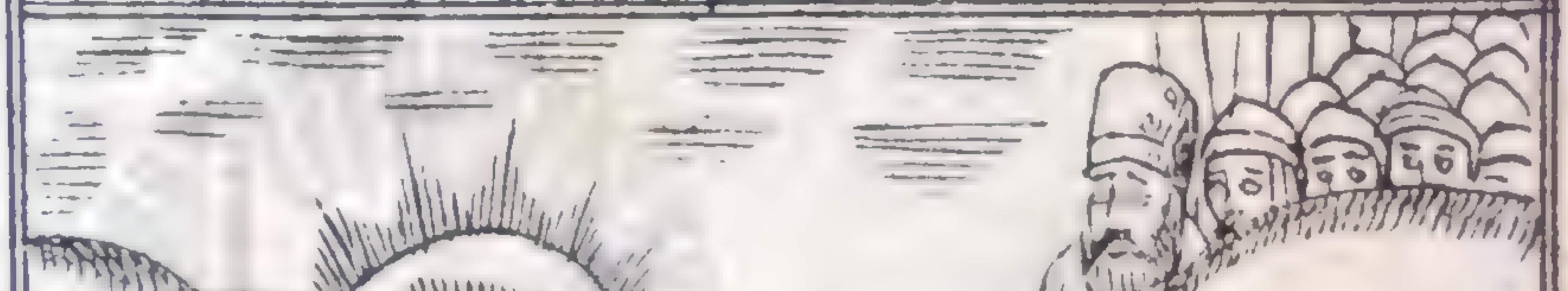

لعل معجز ساز بر او باز کرد	از سر رحمت سخن آغاز کرد

بلکه چه باشم مسیحا آفرین
در نبوت سالک نور پیغمبر منم
در ولایت مظهر حیدر منم
عرض بنمودش نصارا از صفا
گفتش [illegible] کربلا
دوش خوابی دیده‌ام [illegible]
بر رخ من از چه راهی برگشود
[illegible]

[illegible]

شاهد عشقش نقاب از رخ کشید / آنچه نشنو گفت و نشنو دید دید
عالمی را دید بیرون از خیال / ذو الجلالی دید در عرش جلال
جز محمد جمله پیغمبران / همچو نی در خدمتش بسته میان
قدسیان خاص عرش کبریا / جمله را در پای او روی صفا
عرضشان با حضرتش با صد نیاز / کی ولی کردگار بی‌نیاز
آفرینش را ز حق حجت تویی / نیجه احیا ورا قدرت تویی
در کف او دید همچون آفتاب / جامی آن انجام لبریز از شراب
میل دستش آن سبو خویش دید / دست از جان بهر آن یارش کشید
شد یقینش ساقی کوثر بود / مظهر و جلوه داور بود
نور ایمانش چو اندر دیده تافت / باغ جنت را مکان خویش یافت
بوسه زد بر دست شاه کربلا / گفتش ای انوار ذات کبریا
لب گشا تا بر تو ایمان آورم / تحفه بر درگاه تو جان آورم
خسرو دین نور پاک ذو المنن / خواند از لطفش بدین خویشتن
چو مسلمان گشت آن شیدای عشق / شد دلش مجنون پی لیلای عشق
شور سربازیش اندر سر فتاد / بار در درگاه عشاقان گشاد
خواست اذن جنگ تا شد صف شکن / رفت و جان بنمود قربان حسین
همچو گل آن مرغ جنت آشیان / سرخ رو آمد بباغ کشتگان

از کوثر ساقی کوثر جام [illegible] غلام
[illegible] در کشیدند و شو سرباز سرباز حسین
مجلس [illegible] عبدالله [illegible]
در بیان طفلان نامراد و ستم یتیم پروران عالم ایجاد
دیدگان گردش چرخ دوار [illegible] مصیبت
[illegible] از خون طفلان یتیم سرخ
چون لاله نعمان نموده [illegible]
از پیش اشک چشم دوران کشوده
و قصه پر غصه است بریدن
بکوی شهادت پا کشیدن
ایشان چنین فرموده‌اند که چون
جان جهان آفرین بلب
حسین تحفه نموده جان آفرین

[illegible]

دلبند حضرت امام حسن که بعد از ریحانهٔ باغ رسول و نوگل گلزار بتول طفل نورس ملول شهید ممتحن حضرت امام حسن عموی خود را پدر علی اکبر را برادر میگفت دید که بیار میدان بلا در کوی جانبازان از زین بیجا جفا غلطیده و شمر بد کار جفا فزاده آماده بریدن سر آنجناب گردیده در برج خیمها مانند آفتاب از افق میدان ناپدید تا آنکه ببالای سر ستیدهٔ عاشقان و میر میدان جانبازان رسید دید ظالمی شمشیر بالا برده که بر تارک خورشید آسمان ولایت زند عبدالله دست خود را بلند پیش داشت که دفع شر از عمّ نامدار نماید دست وا از بدن بیجان افتاده و در دامن امام غلطیده و سر بروی عمّ خود نهاده و در کوی جانبازان بمسلخ عشاق جان شیرین بداد زهی عاشقان دلدار و مهی کشتگان کوی نگار که بهوای خورشید حسن یار در خاک غلطیده و از خون جگر خود وضو سازند و عزم دیار یار کنند

ذکر شهادت شاهزاده عبدالله

باز طفلی شد کم از دامان جان / کرده رو بر قتلگاه عاشقان
آن شنیدم مظهر شیر خدا / محبت یزدان شهید کربلا
چون ز تیغ کین تیر جان شکار / غرقه شد در خون نفر با همگان
کرد نور شمع ز انقر با بکه ظهور / گشت ظاهر معنی الله نور
کوکب دری عرش کبریا / جلوه گه شد از زجاج کربلا

ازلبانش میرسید بوی لبن — بوشام جانم الجان حسن
با شد اندر حلقه گرد بیان — خاک کویت توتیای چشم جان
تو بشنو زان یکودک شیرین زبان — می ندید سختی جفای آسمان
با عمش بنهاده در کارزار — جمله بیابانست راه کوی یار
عمر با کامی درا نیره کام نیست — راه عشق است نیزه حمام نیست
از جوانیش گفت عبدالله از جان — کی شهنشاه دیار تشنگان
خود تو میدانی که خاک ذات ما — تر شد از آب پیکان بلا
کودکم دارم ز جد خویش خو — شیر را بچه همی ماند بو
طایران گلستان مرتضی — جمله گی هستند از تیر بلا
من بره دین کار وا مانده ام — در بر خونین دلان شمر شد دم
ناگهان آن کافران کینه جو — سوی سلطان بلا کردند رو
بیدق کفر از جفا افراشتند — اسب کین بر کشتن شه تاختند
به سر نعش شهنشاه جهان — در زمان عبدالله شیرین زبان
در به شمشیر سر بیدادگر — کرد جانرا از وفای خود سپر
هر که بر خورشید عشقش بود رو — بود جان وی سپر بر تیغ او
به سر نعش شهید کربلا — آخر از تن گشت یکدستش جدا
از جفای چرخ و تیغ اهل کین — کشته شد در سینهٔ سلطان دین

از ظلم مخالف الفریاد با حسین کرم الم مشاهد کرد پرده گیان نبوت کرم موبه
از هر طرف که نظر انداخت لشکریان جند ما هم الغالبون دید مصنوبش
دید که شاه معشوقان بر تخت اتحاد و جلوه کرد بر عاشقان حضیض
ظلمت کده خاک از نور یکتای نظر دارد آن همای وج جلال آن عاشق
خورشید جمال سرمست از باده دیدار و جلوه کرد در میدان جانبازی
برای یار ما جو د کفت جون سیکی از مرگ چاره نیست و هیچ نفس باید
نچو اهد ماند بمصداق قل لن ینفعکم الفرار ان فررتم من الموت او القتل و
هر آینه پس در راه سلطان معشوقان بخون خود سرخ رو بودن به از بستر ان بر عنت
ملت جو شهید ره عشق هر دو عالم بر جرو برند عاشقان در مسلخ قربانگاه معشوقان قربان و در خون در راه

خوش می باشد که ما را کشته زین میدان
جانان باید رست از جان نشو ملت | باید کند جلوه بمیدان العشق
لذت سر باختن تسلیم رز روست | هر نفسی را ز انبار جلبن ابلیسی و

جلیلیس ضرور است بمصداق الغریب من لیس له الغریب بعد از رحمت
و علی اکبر و قاسم و یاران چه زندگیست هر که در معرکه عشق در میدان
معشوق شهید شد بوصل محبوب رسید و در قبالگاه محبت هر که جاوید
زنده جاوید گردید ملت | عاشق و معشوق در معنی نبود ند آن یکی
شمع گی آتش زدی خود بخود وی آن پروانه را | زان یکطرف هجوم لشکر می بدن را

ماه بیشان همچون درای کاروان
رویشان یکسر بسوی کربلا

جمله ذرات عالم در فغان
خاکیان را خاکی عالم بسر است
قدسیانرا اتش اندر پیکر است
شش جهة پامال پای غم شده
هفت کردون خیمه ماتم شده
ای بلا خیز و ز دشت کربلا
باز عالم را کشته لبریز بلا
دیده تا کی شهیدان جناب
شستن الشهدائه

که ذات حضرت پروردکار رخت بمنبع دیس آندازای اقلیم شهادت اخر
ممالک ارادت ازجها کوشه اقی میدان تابان جلوه کر ونمایان بود
بنو عیبکه باده خوشکوار وسرشار دیدار بود که جراحات پیکان وشمشیرا
مرهم دل وسینه خراش نوک سنانرا بنجه ابر وکل بشمیر تا انکه جان
بجانان رسید ونور بنور واصل کرد لعنة الله علی القوم الظالمین

قصیده

ای خداوند شهیدان که ترا کرب بلائی
تو بها نیز خدا حلست که خون خدائی

نه صفاتی تو که از ذات توحی کشته هویدا
کر نه ذات ازلی اینه ذات نمائی

از تو شاهی شهنشاه جهان یافت ظهوری
بر سر افسر سلطان ازل ظل همائی

بلبشن چها دراول بی انچا تو دی تو
همه خشنت مشیت تو در بخشم رضائی

نجد اغیر خدا از تو اثر ازرنمایند
پرده کر زرخ شاهد معنی بکشائی

جلوه حسن ازل عشق شد وعشق بلا
تو خود انجوهر عشقیکه طلبکار بلائی

در سر کوی شهادت صفت حسن ابراهیم
کاه لب تشنه شهیدی کهی [illegible] عطائی

کاه در کربنی میدان بلا غرقه خونی
کاه شمع حرم یار که غربت [illegible]

ظلمت عالم ذرات دو یم از تو فکندی
پای تا سر همه نوری که سپهر دو [illegible]

مظهر سر خدائی نه نیز محبت
بر سر نیزه اعدا سر چون مهر [illegible]

[illegible] کوی تو باشد
انکه در خلوت دل [illegible]

نادشان یکسر با فغان و غو
قامت کردون ز غم خم آمده
که بیا ماه محرم آمده
محرم ای بلای دل
ای ز تو تیره خون دل اهل صفا
محرم ای مه محنت [illegible]

[illegible]

از پی دعوت وجود مصطفی
چون نشد شمس منزل بدشت کربلا

صبح عاشورا ز مشرق چون دمید
شاه دین را روز شادی در رسید

شاه معشوقان بروی دین گشاد
هاتف عشقش نوید وصل داد

زین نوید از شور عشق او کرد
اشک خونین بر تجلی زچشم تر

عاشقی پیدا است از زاری دل
نیست بیماری چو بیماری دل

علت عاشق ز علتها جداست
عشق اصطرلاب اسرار خداست

گفت ای مرآت ذات ذو الجلال
شاد زی کآمد ترا روز وصال

روز جانبازیست اندر راه دوست
خیز و قربان شو بقربانگاه دوست

حضرت شاه شهیدان زین نوید
تا به مقصود را در بر کشید

سجده برد از شوق آن نور خدا
بر خدا اندر دیار کربلا

روی بر اهل حریم خود نهاد
هر یکی را بر طریقی کرد شاد

گفت با عباد هر از خدا
گشت زآن گفتن ولی کبریا

بر اعدا آن شه خیبر شکن
خواست برگ خنگ نورد کمین

در لباس پوشیدن حضرت سید الشهدا

چون زره پوشید شاه لایزال
ذات حق و گشت و دجال

گرد زآن جوشن ولی کبریا
حلقه حلقه ذکر توحید خدا

شاه شیر افکن امیر حق پرست
همچو شیر حق جهان آیینه لبست

آفتاب عرش است شکل هلال
گرد اندر پشت اندر لوا روح الامین

بانگ زد بر کوفیان جفا
کوفیان یکا قرولان بحجب
خون ز شرار بند یکا قرولان
امت سبحان پیغمبر آخر زمان
جمله کلی از باده کفر مست
غافلند از حق همه دنیا پرست
اهل دنیا از کمین و از جبین
لعنة الله علیهم اجمعین
مظهر من مظهر پیغمبر است
نور من از نور ذات نور است
جان کمر کان و سلطان از هم جدا
متحد جانهای شان ضد است
شاه کون است چشم من از حکم خدا
نور ما باشد نور کبریا
جلوه ما آفتاب دین بود
کی ستمکاران دیده حقیقت بین بود
کور بد بیدی تو شاه را

ساخت بهر پای بور تو تراب	حلقه چشم ملک جای رکاب

سوار شدن حضرت سید الشهداء و مهیا شدن

بهر جانبازی براه کردگار	کردگار آفرینش شد سوار
می نگنجد جلالش در خیال	مرکب اینجا عرش و راکب ذوالجلال
عرش می‌باید کشد بار ولی	مظهر حق شد اولاد علی
خیره خدا بر ذات نور مشرقین	کس نبرده پی بأسرار حسین
رفرفی از سر اسرار او سازم عیان	در رکاب خضر و لب تشنگان
از زمین تا بارگاه کبریا	صف بصف بربسته خاصان خدا
ساخته روح القدس در کهکشان	بر زده چشم فلک خاک رهش
انبیا یکسر در آن با نور عین	رو نشان بر حضرت سلطان دین
کز ترحم ابوالی کبریا	کن ز شفقت گوشه چشمی بما
قدسیان خاص حق آگاه او	جمله جان بر کف تصدق بهر راه او
تحفه شان نامد قبول شاه دین	جان چه باشد در بر جان آفرین
جان پاکش از تجلی خدا	مست وحدت بود اندر کربلا
جان بکف بگرفته اند در راه دوست	راند مرکب سوی قربانگاه دوست

رجز خواندن آن سید الشهداء ... گوید

در صف میدان خدای کارزار	کرد اظهار خدائی آشکار

[illegible]

گر برآید ذوالفقارم از نیام
از نهیبش در جهان سازم مقام

تیغ من شمشیر عدل داور است
خنک با من با خدای اکبر است

بر زمین گر ره دهم نیش سنان
خاک بازار جا دهم در آسمان

قدرت ما زین صفت بالاتر است
این زمین را آسمانی دیگر است

می‌نگنجد کمانم در کمان
دست حق باید کشیدن این کمان

تا و کم را کس نیاید که چیست
سینه کس لایق این تیر نیست

اهل دین را باطن قرآن منم
آیه آیه مصحف ایمان منم

هر کرا در دل نباشد مهر ما
هست بی‌شک دشمن دین خدا

ملتفت ابن سعد بحکایت حضرت و گفتن او کفر ناصحی

زین حکایت ابن سعد کفر کیش
از ره بند و بر مرکب راند پیش

گفت ای خورشید برج مصطفی
ای کلام مصحف دین خدا

از برای خالق عرش مجید
یک دو روزی کن تو بیعت با یزید

تا ز جان گردم غلام درگهت
خاک گردم زیر گام از رهت

ای تو چون مصطفی بی‌چون نظیر
از برای خدمتت بندم کمر

در جوابش گفت سلطان بلا
ای ز حق بیگانه با کفر آشنا

غم مخور تو ملکش داری شکار
من نیم ایشک تکن زحمت میار

جلوه ما آفتاب دین بود
کی شما را دیده حق بین بود

[illegible]

آفرینش جمله زو در اضطراب / همچو موی دلبران در پیچ و تاب

برق شمشیرش شد آتش‌فشان / شد شرار خرمن آن ناکسان

لشکر کفار را در هم شکست / کفر از تیغش بدو نیم رخت بست

گرچه بد آن لشکر بی‌پا دگر / بیشتر از هر چه آید در نظر

تیشه را از بهر هر شاخ درخت / کی هراسش که بود الحیت

از دم تیغش شد و اندر [illegible] / وز حیله خون شده روان در کوهسار

حکایت شهید الشهداء بر نعش شهداء

در بیابان قتال شاه شهید / بر سر نعش شهیدی در رسید

دید افتاده در راه خدا / بر دو دستش از بدن گشته جدا

دید آخر چه که او را نیست دست / نور چشمش حضرت عباس بست

چون برو شد چشم آن شاه / نعش او همچو جان در بر

گفت ای عباس شیر مرتضی / گرچه شد دست تو ابتر جدا

اینما از تن چرا دستت جدا / دست از جان شسته در راه خدا

دست از جان شسته در راه خدا / دست تو روز جزا بر دستها

روز محشر الشهید بی‌نظیر / امتان مصطفی را دستگیر

تا هایی از داغ دستش شد ز دست / طاقت او رفت آن کو کمر بست

مرکب اشکش رهی در بر گرفت / جای در بستر منزل اکبر گرفت

[illegible]

[illegible]

لوح اندیباچه قلب مصطفی	کاتب اسرار او دست خدا
بهر رخنای حسن و لب تشنگان	مهر کرده جمله پیغمبران
درمیان حجرگاه شاه دین	آمد از سو بجنبد روح الامین
در کفش از خالق عرش مجید	حجت جان دادن شاه شهید
دید چون نور خداوند جلیل	حجت خود را بدست جبرئیل
شد روان از چشم جانش جوی خون	خواند شه انا الیه راجعون
آشکارا شد بر او اسرار عشق	دفتر وحدت شدش طومار عشق
عاشقان را چاره درد نهان	در ره دلدار باشد ترک جان
شاه دین از عهد خود یاد کرد	سینه اش بر تیر پیکان شد سپر
با طبیب عشق گفتا از وفا	چاره من کن ز داروی بلا
مرحبا العشق خوش سودای من	الطبیب جمله علتهای من
زان طرف از لشکر اهل جفا	تیرباران شد به شاه کربلا
از دل پاک و ای اکبر را	زخمها بگشود پیکان بلا
زخم هر تیری بسوی کارساز	چشم دیگر کرده به نظاره باز

افتادن سید الشهداء از ذوالجناح بر زمین

بسکه خون از جسم پاکش شد روان	بر زمین جا کرد عرش لامکان
عرش حق چون نور او ایجاد شد	جلوهٔ او عرش را بنیاد شد

از تو اندر جسم عالم جمله جان
ای مرا تو خالق و پروردگار
ای نهان از چشم و پیدا شکل
بودن هر کس ز فیض بود هست
وز پی عالم ز تو آن بود هست
ای بگو بیتی پیچ من بس بند
[illegible] زتو روز محشرا
[illegible] امت بخیر [illegible]

لال گردم چون [illegible]
از مکان لامکان شد لامکان
عشق و زد خیمه بیرون ز جهان
از وصال دوست برخوردار شد
مست از صهبای وصل یار شد
جان بکف بگرفت [illegible] جلال
گفت این ره [illegible] ذو الجلال
بلکه [illegible]

[illegible]

چون بنجون غلطید شاه کربلا
عرش شد رنگین گشت از خون خدا

بس بود سر باز دل پاره کن
نیست طاقت قصه کوتاه کن

در عزای حضرت لب تشنگان
چون بسر زد پیکان بادو [illegible]

کی تواند کرد احصای زخمهای مبارک [illegible] پیکان و نیزه ها بود

باز یاد آمد غم دیرینه ام
پر نمک شد زخمهای سینه ام

در دلم از داغ شاه کربلا
زخمها بگشود پیکان بلا

شد مرا هر رخنه چشمی خون فشان
از فراق خنجر لب تشنگان

یاد آرای دل به آه آتشین
زخمهای سینه سلطان دین

آن شنیدستم ز پیکان بلا
زخمهای سینه بود ز خدا

بود زخم سینه اش بیرون ز رنگ
یکهزار و نهصد و پنجاه و یک

از ره کین آنکه بوده پر جفا
جمله با شمشیر و پیکان بلا

راست شد شمر و سنان هر کجا
مرکز توحید را پرگار وار

زخم شمشیر و خدنگ اهل کین
آمدی بر سینه سلطان دین

سینه اش مرآت روی یار بود
قلب او گنجینه اسرار بود

هر که رو کردی بآن آیینه رو
حق از آن آیینه رو کردی برو

هر که هر سو جستنش آن سو می بود
پای تا سر پشت و پهلو او بود

هر کرا رو بود در آیینه اش
روی حق می دید عیان در سینه اش

[illegible]

[illegible]

عشق ای گنجه چون جانی بپوست / ریختی خونم بخاک کوی دوست

بسملم کردی ز هر جانب کنار / رو سفیدم ساختی در کوی یار

این منم کاندر زمین کربلا / ریختی خونم بدرگاه وفا

این منم کز طالع میمون خویش / سینه‌ام از نیش خنجر گشته ریش

این منم کاندر ره کرب و بلا / دست عباسم شد از تن جدا

این منم کز عهد خود اندر برم / کشته گردیده علی اکبرم

این منم کاندر وفا اندر بلا / قاسمم بسته ز خون خود حنا

این منم با اینکه می‌بستم جواب / اصغرم از نیش پیکان خورده آب

این منم کز دوستان در پای من / کشته گردیده است هفتاد و دو تن

شمر کافر پیشه از بهر شاه / سست شد با آنهمه قلب سیاه

زینکه آیت روزگارش تار شد / بازویش از خویش و تیغ از کار شد

خنجرش از خنجر سلطان دین / از کشش افتاد تا آن کفر و کین

آنچه قوت داشت آن کافرنژاد / زد به تیغ و تیغ کام او نداد

او ز شرم و تیغ از و خجلت کشید / تا همت تیغ از گلو می‌کشید

در تبسم شست شاه کربلا / گفت تا آن کافر دور از خدا

کی ز حق بیگانه تا کی غافلی / تا بکی از کفر خود سنگین دلی

این گلو شمر ار که روی خنجرست / بوسه گاه حضرت پیغمبرست

[illegible]

[illegible]

جمله ذرات وجودش پر صفا / خالی از خود بود و لبریز از خدا

حق عیان از قلب چون مرآت او / کرده کار آفرینش ذات او

صولت و صولت خیبر شکن / دست او دست خدای ذوالمنن

نوح در دریای مدحش ناخدا / بر کف موسی ز فیض او عصا

حکم او حکم خداوند جهان / نار را بر ابرهیم از وی گلستان

جان فدای لعل معجز ساز او / صد چو عیسی بنده اعجاز او

خضر را او داده از روی صفا / از زلال درگهش آب بقا

گرچه اندر پرده مستور آمده / بر دو چشم مصطفی نور آمده

الغرض شمر از نهیبش شد ز کار / روز کارش شد چو بخت خویش تار

جان او زرد تا کشید از جسم او / سوی رو زرخ آورد از بیم رو

دید چون آن شهسوار با وفا / شمر از خود رفت و دستش شد ز کار

گفتش ای نامرد بی تشویش باش / با خبر از ظلم و کفر خویش باش

عرض کرد پس شمر با صد اضطراب / کی ز بیمت جان هر شیران بتاب

گوی میدانت بچوگان نه فلک / چو شنفت از حلقه چشم ملک

گیتی الجنبر و ملک وفای / روی خود بنمای بر خلق خدای

سرور لب تشنگان ازین خطاب / بر کشید آن آفتاب از رخ نقاب

دید تا که شمر نور مشرقین / مات شد بر خود ز اسرار حسین

[illegible]

بازدارم آتشی پنهان بدل — با بدم خون خورد از دل متصل

با دم آمد داستان پر بلا — فتنه انداز [illegible] کربلا

چون بره دوست در میدان عشق — شد هدف جانش بر پیکان عشق

از کمان چرخ هر تیر آید کو — سینه‌اش پر نیش پیکان شد سپر

بسکه خونش شد روان زان تیر کین — وقت شد کافتد سما اندر زمین

آفتاب بارگاه کبریا — نقش بندد در زمین کربلا

شد چه بیخود نور پاک فی المؤمنین — بانگ زد بر ذوالجناح خویشتن

گفت ای زیبا براق خوشخرام — ای همایون دلدل زرین لجام

ای ز لعلت حلقه در گوش فلک — جای سمت کاسهٔ چشم ملک

خلد را رضوان چراگاه تو گشت — کاکلت از زلف حوران بهشت

قدسیان یکسر پرستار تو اند — از پر مژگان به تیمار تو اند

حضرت جبریل با آن سروری — آرزو دارد ترا بر مهتری

کوی توحید است منزلگاه تو — عرش اعظم فرش خاکپای تو

مدتی باشد که با صد نیش نوش — برده‌ای بار ولایت را بدوش

جسم خود را سر بسر جان کرده‌ای — در فضای قدس جولان کرده‌ای

یکدم دیگر مرا زین بلا — میرسانی به حریم کبریا

تو برای وصل کردن آمدی — نی برای فصل کردن آمدی

از شرار بحر بگدازی جگر
غرقه در خون شاه بگذاری جگر
زنعره واه آن طفل شاه
ذوالجناح شاه شد بی‌هوش
از خجالت خویش و اشد روان
سر بزیر افکند چون ماتم‌کنان
تا کمان شد بشت
بحشت خوناب دلش از خشم
رشته زینب از دل و جان
پود پیش
او فکند از سوز دل با جان خویش
دست اندر کردن طفلان خویش
خونبار دل از گردش افلاک خورد
طفلکان خویش بوسید و
بر وداع طفلکان
بر بچشش خوناب از چشمان
شد و شد شهر

[illegible]

کو کجا شد مهر نور مشرقین	کو حسینم کو حسینم کو حسین
نیست پیدا شه رب العالمین	از چه بر پشتت نمی بینم حسین
تشنگان را کو چه شد الحیات	کو کجا شد سرو نوا رزوانت
زینب از این داغ عظما شد خوش	زد سکینه آتش اندر جان خویش
بر نهاد از خاطر بی‌تاب خود	سر بسم ذوالجناح باب خود

گفت بر گو باب بی‌کس تشنه کو	از چه پنهان گه بدین بیچاره رو

[illegible]

[illegible]

تجلی آمد ز سنگ نخل کوه طور / شمعی آمد در دل قندیل نور

جان پاکی بلکه خود جان آفرین / حلقه بر گوشش در شرع روح الامین

پادشاهی پاسبانش قدسیان / در رکابش جمعی از کروبیان

هاتفی گفتا بگوشش این ندا / کی حریم حضرت شیر خدا

دیده خواهم که باشد شه شناس / تا شناسد شاه را در هر لباس

ارنی ارنی جان فدای آشنا / آشنا داند صدای آشنا

زین صدا چون چشمه جان باز کرد / مرغ روحش سوی او پرواز کرد

دید آن نوری که باشد بی حجاب / هست در برج ولایت آفتاب

شد یقینش نور را بیدا ست این / رفت از خود دید خود شاه است این

سلام کردن شهربانو بجناب سید الشهدا

کرد بر سلطان دین سجود و سلام / گفت ای خسرو شیرین کلام

خاکپایت سرمه چشم پاک / عرش دربانت غلامت نه فلک

بر رخت ای نور چشم بوتراب / پرده معراج پیغمبر نقاب

ذات پاکت نور حق را توامان / خلوت جاهت مکان لامکان

دست تو دست خدا و بود و بود / هر وجودی از وجودت در وجود

نور تو از نور ذات لایزال / مظهرت بادست جلال ذوالجلال

هر صفاتی کوست در ذات خدا / جمله از ذاتت عیان در ماسوا

[illegible]

چشم حقبین باید دیگر او / دیده خواهم [illegible] سوی کن

تا ببینم [illegible] از بیخ و بن / گر باین چشم بینی یک نظر

گم دی از خود تا قیامت بیخبر / تا به بارد دیده روح الامین

[illegible]

بار دیگر شهربانو [illegible]

[illegible]

زینب چو این حالت بدید [illegible]
دامن این خیمه را بالا مزن
گفت با زینب وصی ذوالمنن
گشت چون بیرون ز خیمه فارغ از زمان
[illegible] عاشورا آمد [illegible]
حضرت سجاد نور مرتضی
آن شنیدستم که چون [illegible]
سید سجاد علیه السلام [illegible]
[illegible]

پا ی تا سر دیدش از نور صفا	خالی از هر خیر لیبر از خدا
روی حق را دید از مرآت او	گشت از انوار ذاتش مات او
ناگهان از روی صحرا آشکار	گشت پیدا شهسواری با وقار
هیکلش را یار و یاور بود او	شهر با نور برادر بود او
همدم خود را بدید او سپرد	خویش رو بر کشور توحید برد
گفت پنهان نور پاک ذوالمنن	پس بود سرباز کوته کن سخن

ذکر بعد از شهادت سید الشهدا سید سجاد حق اشما بکا هذه سخن

مقیمان کوی وفا ساکنان حلقهٔ ام بلا چنین روایت کرده‌اند که چون بوادی نینوا سر شمع قندیل حرم کبریا از تیغ جفا از تن بهار کش جدا شد و بر مشرق سنان آفتاب آسا جلوه گر آمد ملک سری بر سنان سنا نشد بدید که ان سر بر سنان و سنان فرزند از این جفا دیده کرد و بهان ملاء اعلی غرق خون گردید محتشم

موجی بجنبش آمد و برخواست کوه کوه
ابری ببارش آمد و بگریست زار زار

نزدیک شد که بنیاد هستی غرق آب
هستی کرد و خیمه گردون ز جفا خراب کرد حضرت بیمار کربلا مظهر خدا
پور سید الشهدا حضرت زینب را فرمود این خیمه را بالا زن چون دامن
خیمه را بالا کشید خون از دیده بر جسم تنش چکید شیشهٔ تابش شکست
از پی مصلحت توجه را بعالم ایجاد بست که مباد شیرازه دفتر ایجاد [illegible]

عالمی را دید بیرون از حساب
آفرینش جمله اندر اضطراب
عرش و کرسی و زمین و آسمان
جمله در پیچش ز غم طومار سان
دیدشان گریان از غم در سحاب
عرش حق [illegible]

[illegible]

بلشمست المعنی لله نور | منظهر دیگر ز تو باز ظهور

هست از این خیمه تا عرش مجید | بحر لطف آفرینش آکاید

در جواب او ولی کردگار | گفت با آن عصمت پروردگار

چشم دلرا باز بنما از صفا | روی جانرا کن بمیدان بلا

کشته گردیدست نور مشرقین | عرش پرخونست از خون حسین

کربلا را بین تو عرش کبریا | عرش تر گردیده از خون خدا

بین سر خورشید چرخ لامکان | جلوه گر از مشرق عرش سنان

حالیا از حق ولی حق منم | قلزم توحید را زورق منم

هست از فیض خدای ذوالمنن | آفرینش جمله در فرمان من

بر نسیم از این جفا و این ستم | بگسلد شیرازه گردون زهم

گر توجه می نیارم بر قلم | آفرینش را فنا سازد رقم

گر نه لطفم چرخ را گردد ستون | خیمه افلاک گردد سرنگون

زینب بیدل مه برج عزا | کرد رو چون سوی میدان بلا

دید در فوق سنان در کارزار | رأس پرنور ولی کردگار

اشتری گو کرده ایجاد سنان | بر سنان کین بنا نهاده مکان

دید ابذر پای اشتر نوحه گر | سر برهنه حضرت خیر البشر

حضرت زهرا بر نشانکرده رو | از غمش مریم خراشیده است مو

بکربلا گرفتار دوام بلا کرده
از پیکان بلا بسمل آمده
وقضا مرغان چند بهوا آمده
از آتش ستانه پرواز نموده و باز
بصحرای کربلا کشوده [illegible]
عرش آتش [illegible] و بند و طایر
جان با آه فغان بسمل همه از
عشق [illegible] خیمه پر برو
[illegible] کشند بدیلی از آن
طایران با دیده خونفشان پرخون را
از خون کلو کشته نموده بال
[illegible] رسول الله کشته در روضه
[illegible] [illegible] می کردید همه ناله
از دل بریان ملک [illegible] خون
از دیده اشک می چکید از آه دل پرخون
دو کشی علم افراخته بلند بام [illegible]
[illegible] بیهوده [illegible]

باز مرغ آه من پرواز کرد / آشیان در دام شیون ساز کرد
طایران چند با چشمان تر / جمله ماتم زده از بال و پر
آن شنیدم گفت شیخی با فغان / بر سر نعش شه لب تشنگان
از سر نعشش ز تاب آفتاب / برکشیدند از پر پر خون لعاب
مرغی از آن مرغکان خونجگر / شهپر خود را ز خونش ساخت تر
بال بگشود و ز غم فریاد کرد / بر مدینه آشیان بنیاد کرد
بر لب بام یهودی بر نشست / از صفیر ناله اش دلها شکست
بود اندر خانه مرد یهود / دختر اعمی به بوسی در سجود
بال بر هم زد چو آن مرغ حزین / قطره خونی ز خون شاه دین
از صفای جز شاه شهید / بر دو چشم دختر اعمی چکید
در زمان از خون شاه کربلا / گشت روشن چشمش از نور خدا
چشم او شد جای نور مشرقین / دیده اش چون شد ز خون حسین
روشنی بر گشتش از انوار نور / پای تا سر ساخت قدس نخل طور
دیده را بگشود آن شیرین کلام / دید مرغی غرق خون بر طرف بام
با فغان زان خون که چشمش نور دید / از پر آن مرغ خونین بر چکید

گفتگو کردن دختر اعمی با آن مرغ

گفت با آن مرغ از روی صفا / ای همایون بال بد شهپر سبا

ای که پر خونین تو از خون کیست
این چه خونی باشد ای مشکل گشا
از فرود تو شد این صفحه ناصحیت
باشد اندر نخل طور آتشبان
یا که موسی ای تو هستی مرغ جان
قاصدی از حضرت جان آفرین
یا غلط گفتم که تو روح الامین
مرسلی از بام عرش کبریا
یا تو از قدس آسمان با صفا
یا که مرغ کاشف اسمان و چه
تو یقین سیمرغ قاف رحمتی

کوم ادرو دیده شد نور خدا
که شما این خون ز روح الله بود
کوم ادر چشم جان الله بود
با تو از خون خلیل الله بود
کند روشن اه دل بیدار دست
که بگویم راست کوی آشیان

[illegible]

[illegible]

از کمان جور زه بستند بلا / کشته شد در دشت کربلا
جمله اصحابش ز بیداد یزید / غرقه در خون و از خنجر شهید
دختر اندر ماتمش بی اختیار / کند از سر جمله موی مشکبار
از فغان و آه آن خونین جگر / گشت با وی جمله یارانش خبر
دید بابش آن قوم از نزدیک و دور / دیده اش روشن بهرها غرق نور
برنهادندش ز جان سر پای سر / هر که فهمیدش از این معجز خبر
گفت با یاران خود آن نیک کیش / شرح حال مرغ و خونچهٔ خویش

قصهٔ نور دو چشم مصطفی / گشته که دیدن بابش کربلا

علق از این ماجرا بخشم تر / روی بنمود بر یزید [illegible]
از کجا ساکنو بنمود رو [illegible]
تا به ساعت آشنا از ظرف آه [illegible]
چون پریشان کرد موی مشکناب [illegible]
[illegible]

عرض بنمودند بر دارای دین | از چه رو خورشید ننماید جبین
پیش پیغمبر خاطر بد رنگ آفتاب | تا سه ساعت بر نیاید از نقاب
گفت پیغمبر سلمان از صفا | رو بسوی خانه شیر خدا
کو که زینب بر سر اندازد نقاب | تا زمشرق سر بر آرد آفتاب
شرم دارد آفتاب از روی او | منفعل گردد به بلند روی او
رفت سلمان با پیام مصطفی | بر در دولت سرای مرتضی
گفت پیغام رسول داد گر | زینب از حکم نبی پوشید سر
جلوه گر آمد بدرات جهان | آفتاب از کوه سر زد در زمان
این بد رخشان مهر گردون نیست آن | چشم نامحرم باو کی آشناست
بنت شیر حق بود این بی مطهر | زینب آن کو حکم بنماید بشیر

چون خبر شیر خدا از جفای ابن سعد با خبر گردید چو بموی خویش از غیرت رعیت برسید خون از دیده گشود و قضه را طلب نمود فرمود ای کنیز کربلا درین ملک نینوا شهری هست که در حلقه ارادت شیر خداست آن شهر را خبر نما رو تفصیل کند و شیر مردان کوی بلا را پاسبانی کنند

گفتار در قصه کربلا

گفت آن مهر زعم بیخطا | از جفای چرخ چون آن تیغ کین
قصه از دختر شیر خدا | کشته شد در کربلا سلطان دین

قصه را فرمود از روی غضب
کامی کیفر خصم و ملک عرب
اندرین دو یکه ملک عرب
هست شهری کو بملک نینواست
هست یکی شهری که شیر خداست
و آن ذکر بشریت آدم مجوز
بسوی شهر آدم خواری
از من تحویل داده بخشایی
چون بهلی شهر را از دل
[illegible]

رو بسوی قبله بیخود ز جان | تا بسیمای کن نقش کشتگان
قصه از کفار اهتوی حرم | کرد مشکین گیسوانرا خم بخم
هر حمیرا حلقهٔ زنجیر کرد | طوق بند گردن اشتر کرد
صور ماتم ناله اش در نی دمید | از نیستان شیر را بیرون کشید
شیر را چون قصه این ارشاد کرد | بند بند او چو نی فریاد کرد
ناله بر بند او در گوش جان | در نیستان عزا گشتی عیان
از نیستان تا مرا ببریده اند | از نفیرم مرد و زن نالیده اند
من همان شیرم که شیرداد کرد | نقش بندی بسته ما را در نظر
چون ننالم زین عزا بر خویشتن | اختیاری هست اندر دست من
ما همه شیران ولی شیر علم | حمله مان از باد باشد دمبدم
حمله مان از باد و ناپیداست باد | جان فدای آنکه ناپیداست باد
کشتگانرا یک بیک میکرد بو | کو شها گم کرده میجست او
تا رسید آن شیر با غم مبتلا | بر سر نعش شهنشاه کربلا
بوی کرد و نعره زد در روی خاک | سینه را با ناخن غم کرد چاک
واندر آغوشش کشید از دست جان | چون اسد با مظهر حق توامان
آفتاب عرش قد الصمد | جلوه گر گردید اندر برج اسد
انچنان زد نعره آن پاکزاد | کز نهادش لرزه بر عالم فتاد

شال عزا بگردن شیر خدا بود	تو با عزای سرور دین شاه اولیا نسب
سر باز در عزای حسین بر زد آفتاب	سیلاب خون روان بجهد از دیده روشن

چون ابن سعد بیدادگر دید که مظهر نور داور در خون خود از خنجر کین غلطید و بکوی دوست شهید گردید در جفا بروی لشکر اهل کین گشاد و بغارت بگردن سراپرده عصمت رو نهاد و خدنگ آه بیکسان کوی بلا از کمان دعا بقصد شاه پر جفا از کمینگاه اهل حرم بقصد اهل ستم گشاده رو بان سپاه نهاد هر مرغ خدنگی بچشم کافر آئین آنجا و هر تیری ظالمی از ایشان نشانه بار شهنشاه بیدادگر از آه دل بیکسان خون جگر گور گردیدند آخر ابن سعد پر جفا دو زور از جرم سید الشهدا به ... فریاد کرد که پدر بزرگوارت باعجاز ولایت کار زنگه؟ دوار جهان دست کشیده خود را در کوی بلا شهید دید حال لشکر کوفیان بغارت خیمه بیکسان چون اسب یغما تازند بگیر این سپاه گو میگردند حضرت سجاد دین نور دیده رحمة للعالمین از صدای آن لعین گوهر اشکی سفت و اهل حرم خویش را گفت که بغارت زدگان کوی بلا وای یغمائیان سپاه جفا هر یک زیوری که دارید بدر اندازید و برنج راه اسیری سازید بانوان سراپرده عصمت علم آه افراشتند و زر و زیور بدر انداختند نور پروردگار رو بلی کرد کار حضرت عبا بمار چون آفتاب از مشرق خیمگاه بدر

[illegible]

ناگهان بر آنکه بوده بر جفا	هاتفی از غیب برزد این ندا
گفت ای کافر دلان کینه جو	چند بر این خیمه میدارید رو
خلوت این خیمه سر بر از خداست	بارگاهش بارگاه کبریاست
باشد اینجا جای نور ذوالجلال	جلوه گر از روی خدای لایزال
باشد این در سجده گاه جبرئیل	در تجلی زو خداوند جلیل
عرش اعظم فرش خاک این درست	منزل خاص خدای اکبرست
قدسیان خاص را بر چشم جان	اندرین در که خدا کرده مکان
جلوه گاه حضرت حیدر بود	پردهٔ معراج پیغمبر بود
لامکان اندیشه اندر روی مکان	باشد آن در که مکان لامکان
روضهٔ او کعبهٔ اهل دلست	عصمت حق را در اینجا مظهرست
قبهٔ او هست قرص آفتاب	خیمهٔ او گیسوی حورش طناب
جلوه گاه نور یزدانست این	خیمهٔ شاه شهیدانست این
این زیارتگاه بر اهل دلست	مظهر حق را در اینجا مظهرست
هست این کو جای مهر مستترین	قبلهٔ ایمان علی بن الحسین
حضرت باشی خدا را هست نور	این علی در تجلی از ظهور
باشد آن مولا ولی ذوالجلال	شبه او باشد مثال شمایل
کعبهٔ توحید باشد کوی او	قدرت حق هست در بازوی او

دست کین از دامن پاکی ... [illegible]
بردی چون اندر آن ... [illegible]
کو رمیکرد ... این خیمه گاه
که تو خواهی زین ... [illegible]
تا زمی ... زین جفا ... [illegible]
... ز ولایت آشکار
اینجا ... [illegible]
خلقت ... [illegible]

... این خیمه کم بیرون زنید
... بر گردون زنید
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
حضرت سجاد از این گفتگو
... [illegible]

زآه دلها بس علم افراشتند	زیور و زرها بدور انداختند
زد سکینه آتشی بر جان خویش	کرد بیرون گوشوار از گوش خویش
فاطمه خلخال از پا برکشید	دور افکند و ز چشمش خون چکید

بیرون آمدن اهلبیت از خیمه گاه گوید

جمله از آن خیمه بیرون تاختند	در فضای دشت منزل ساختند
نقطه توحید پرگار خدا	حضرت سجاد پور مرتضی
با عصای خویش خطی زان ستم	برکشید از مهر بر دور حرم
دید ابن سعد چون این داستان	بانگ بر زد بر سپاه کوفیان
بر زنید ای قوم کافر دل کین	آتشی بر خیمه سلطان دین
شعله آن آتش ز راه جفا	زد علم بر بارگاه کبریا
آنکه بر آن خیمه آتش برفروخت	شهپر جبریل از آن شعله سوخت
بی ادب شاهانه خود را دست زد	بلکه آتش بر همه آفاق زد
بعد غارت کردن آن خیمه گاه	از ره بیداد یکسر آن سپاه
بر اسیری بردن هر ماه رو	حمله با اهل حرم کردند رو
از خطی کان بود بر دور حرم	آتشی زد شعله بر اهل ستم
همچو خاشاک و خس از این ماجرا	سوخت بس از آن سپاه پر جفا
دور گردیدند از اهل حرم	چشم پوشیدند یکسر زان ستم

این ابیات ... زینب بر کنار قتلگاه افتاد دید ... کربلا را بشام بردند که ز حضرت ... اهل عبا و اسیران ... [illegible]

[illegible]

هر کسی کز آن گروه ناصواب / بر خدم نزدیک گشتی بیحجاب
آتش سوزان بسان تیر آه / در زمان از ذوالفقار تشنه‌کام
چشم او را همچو سوزن دوختی / نیز مستی او را سوختی
واندر آن غم حضرت روح الامین / از فلک با او ملائک بر زمین
با دل بریان و چشم پر ز نم / پاسبان بودند بر اهل حرم
بس بود ای بازدل آه کن / بلبلت طاقت قصه کوتاه کن

گذشتن زینب بر نعش [illegible] و [illegible]

آن شنیدم دختر شیر خدا / زینب دلخون مه برج عزا
بعد قتل حسین و لب تشنگان / چون بسوی شام محنت شد روان
ساربان ناله اشتر با اشک و آه / راهبر شد بر کنار قتلگاه
زینب غمدیده با چشمان تر / کرد سر از رخنهٔ محمل بدر
دید گلهای ریاض مصطفی / غرقه در خون از تیغ جفا
یکطرف جسم علی اکبر زار / او فتاده بلبر اندر کارزار
یکطرف عباس تشنه تن جدا / یکطرف قاسم ز خون بسته حنا
یکطرف خورشید برج مرتضی / حضرت [illegible] مه [illegible]
یکطرف اصغر گل گلزار دین / خورده [illegible] ز دانه پیکان کین
هر طرف کردی نظر دیدی عیان / تشنگان در خون ز تیغ [illegible]

[illegible]

چو شهید عشق شد در کربلا
شد سرش از تیغ کین از تن جدا
پادشاه کشور صدر حسین
جمله اصحابش شده از تن جدا
جلوهٔ هست نور قدس حسین
شاه القوم است آمد کوی یار
ابلا ز جسم شرعی بنا باید در شمار
هر که عشقش بیش زخمش بیشتر
داده اند در یار دوست سر
چشمشان پر خون چو گل اندر چمن
سینه شان از نیش خنجر چاک چاک

غرقه خون گشته آن مینو زمین
عاشقانه با دست کردگار
همچنک سر کرده اند اندر کوی یار
داده در یار دوست بغسل و کفن
هر که بر نقشش نگه کردی کند
[illegible]

محتشم و بلا از شکوفه ریزی کلهای تصوری عارضها ند تمام باده کشان
بزم شهادت از ساغر بلا شربت وصال نوشیده اند و شهسواران
معرکه جهاد سر در رشته طاعت نهاده اند و کلها بوستان جنان از شمیم ریاحین
در کلزار تسلیم از بوی ریاض بهوش افتاده اند و غواصان محیط اطاعت ابدا
در لجه خون شهادت بجستجوی که هر غوطه ور گردیده اند و افتادگان دامن
وادی ابتلا تکیه بر فرش ماتم زده اند تا سه روز نعش کشتگان کوهی بلا
در صحرای کربلا چو گل در پیش آفتاب افتاده بودند هر کس رو تقبلگاه نموده
دیده بگشتگان کوی وفا گشودی پاره هکش سر بستو باختی و ارامی گشودی
کوی شهادت ترا انشناختی کمان از گلوی مبارک وین در شهر زینیه
هر زمان قطرهٔ خون چکیدی و از مشرق انجا از آن آفتاب دمیدی و لیت
از زمین بوسیده تا عرش خدا | در تجلّی بود نور کبریا
از حنجر مبارکش روی بکوی بیضا ز و سبح نبوت بگوش جان از تا راسخ آمدی

تکبیرها ز دم حنجر شتنبک شهداء

باز اید لها دو چشم خون فشان	روی کن به دشت کرب و بلا ناظران
بنگر از بانگ چرخ و اثر کون	کشتی عشاق در بحر خون
طایران باغ وحدت را نگر	جمله از پیکان پر آورده اند پر
بیکشان عشق این گروه وفا	جمله سرمست شده از جام بلا

[illegible]

[illegible]

جان فدای جسم معجز ساز او | باز گویم شمه‌ای ز اعجاز او
انشنیدم نعش سلطان بلا | تا سه روز اندر دیار کربلا
همچو کل است شافع روز حساب | او فتاده بود پیش آفتاب
صبح و ظهر و شام آن نور خدا | پنج نوبت بر نماز کبریا
حنجر پاکش بگوی هی نماز | گفتی اندر عشق تکبیر نماز
بود پر از حق وجودش مو بمو | جلوه حق سر زدی از قلب او
صوت او بود از زبان بی‌زبان | لامکان را بود در قلبش مکان
این همه آوازها از سر بود | گرچه از حلقوم عبدالله بود
بس بود سرباز دل آواره کن | بلبشت طاقت قصه کوتاه کن

روایت

خونین دلان کوی فراق و کشتگان وادی اشتیاق اسیران حلقه دام بلا و گرفتاران نعیم مبتلا بیکسان و آوارگان تشنه کامان بادیه ستم چنین روایت کرده اند که چون زینب خونین جگر از فراق شهدای کربلا با دیده غمگین موی پریشان ساخت و با این غربت داری بپرداخت دامن جان را از خون دیده تر و روی دلرا سیجا نبت خبر خیر لیث بنهاد خانه طاقت را از آب دیدگان خراب کرد و هدهد شهر سبا را باین ترانه خطاب نمود

خطاب فی کذب یا هدهد شهر سبا

نو نخوردی از جای بلبل
چاک چاک چهل در کمربیان فکند
غنچه در حسرتش چون پیکان جا کند
همچو سنبل تا بست جان فکند
نرگسش ابر خون پالا کند
چو زبان پوشند از افغان او
پای تا سر همچو بخت خود سیاه
کان نخل را که در آغوش جان
پرورید بادو چشم خون فشان
جبرئیل از جان ثنا خوانش بدی
روز و شب گهوارة جنبانش بدی
بود خاکی در گلشن هر صبحگاه
ناب تسمان خاص حق ابجدگاه
انگلویرا که هردم مصطفی
بوسه میزد از ره مهر و وفا
حنجرش از کین بدار زره کین
بحتر خون انگلو نیزه زن بنامش

سینه اش بر تیر اعدا شد نشان ... تشنه لب در زیر خنجر داد جان

دست عباسش جدا شد از بدن ... قاسمش شد از جفا گلگون کفن

گیسوی اکبر بخون آغشته شد ... تشنه کام از خنجر کین کشته شد

اصغرش از زندگانی دیده بست ... در گلویش غنچهٔ پیکان نشست

عابدین را پای در زنجیر و بند ... اهلبیتش بهر اسیری در کمند

در عزاداری بیا امداد کن ... بیکسان کربلا را شاد کن

رو بسوی کربلا کن نه بهشت ... کاسمانم تخم غم بر سینه کشت

دیده ها از این حکایت شد پر آب ... بس بود سرها ز دلها شد کباب

قصیده

در کربلا فلک پی آزار زینب است ... آندل که سوخته است دل زار زینب است

دریای قد سرو شهیدان سرو قد ... آنجوی خون ز دیدهٔ خونبار زینب است

آن سر که جلوه گر شده از مشرق سنان ... خورشید سر برهنهٔ کهسار زینب است

آن دست بی نظیر که از دست آسمان ... از تن جدا شده است علمدار زینب است

آن کشته نوجوان که شبیه پیمبر است ... در مصر دید یوسف بازار زینب است

آن پیکری که پنجه اش از خون خضاب شد ... جسم شریف قاسم فگار زینب است

آن طفل شیرخواره که پیکانش آمد او ... طفل حسین بلبل گلزار زینب است

آن همنفس که عابد بیمار زار غم ... همنالهٔ آه دل بیمار زینب است

گفت خولی زن ای بی آبرو | در کجا بودی درین نیمشب بازگو
در جوابش گفت شخصی از یزید | در ره دین ریشه بیعت برید
ما بقتل او علم افراختیم | کار او با خنجر کین ساختیم
حالیا بهر خبر و قوتی پیش آمدم | تا چو شکر سازم او را زهر مار
زن برانگیخت ندل آورد پیش | خورد شد در خواب آن برگشته کیش
آن زن پاکیزه دین پارسا | نیمشب شد بهر نماز کبریا
آمدش بر چشم دل تا که ز دور | مطبخ خود را سراسر غرق نور
چونکه شد بر سوی مطبخ از صفا | دید مطبخ را پر از نور خدا
چشم چون سوی تنورش اوفتاد | روزنی از حق بروی دل گشاد
گفت با خود آن زن پاکیزه دین | مطبخ ما آمده عرش برین
بر تنورش نور یزدان هاله است | باغ وحدت را تنور لاله است
گشته از انوار نور منظرش | سرمه چشم ملک خاکسترش
نی تنور است این که قندیل صفاست | جای شمع بارگاه کبریاست
دید تا که آن زن پاکیزه دین | تختی آمد ز آسمان اندر زمین
چار زن هر یک بصورت مه لقا | غلغل خورشید عرش کبریا
هر یکی را جامه نیلی ببر | دست ماتم چون نعرادان بسر
هر یکی از چشم غم می اشکبار | اشک ریزان همچو باران بهار

کاندش از غلغل او ای ...
کاین زن پاکیزه دین با صفا
هست این سر از شهید کربلا
صاحب این سر امین داورست
عرش اعظم جایگاه این سر است
این سری باشد که اندر نار نی
ترک جا نکرده است خود ...

نور این سر نور حسین آمده
هست این سر ... هست مهر مشرقین
... ذات پاکش جلوه ذات خداست
این سر است آنکه در عرش جلال
این سر پر نور نور کبریاست
آفرینش گوی و چوگان اوست
کم جدا این سر ...

ابن سر از تن تا جدا گردیده است | گوی چوگان بلا گردیده است
در ره جانان ز تیغ اهل کین | شیوه سر باختن باشد چنین
گاه این سر جا بدارد بر سنان | گاه دیگر جای عرش لامکان
گاه گردد گوی میدان بلا | گاه شمع بارگاه کبریا
گاه این سر بسته فتراک هست | گاه خود دارای نه افلاک هست
هست این سر از خداوند جهان | از ثری تا بر ثریا حکمران
گاه به موسی عیان گردد بطور | گاه از خولی کند جا در تنور
سر این سر کس نداند جز خدا | جز خدا کس نیست او را خونبها
چون زن خولی ... از سر وش | آمدش از غصه پر خون گوش
دیده را از هر طرف چون باز کرد | هر طرف بیخود ز جان آواز کرد
می ندید از آن نشان مه لقا | نی اثر از خوبان دلربا
خون دل از چشم پر خونش چکید | تا پی سر گرد و بر تنور دوید
از تنور او چو دید پر نور ز مهر | بوسه زد بر چشم آن خورشید چهر
در غم او دیده را خونبار کرد | با گلابش شست و خوش تیمار کرد
شانه بر گیسوی مشکینش کشید | لعل شکربار او را بر مکید
تا نزدیک سحر بر سر زدی | از غم او سر به بالین بر زدی
چون سحر نزدیک شد آن تیره کیش | شد بسوی خولی برگشته کیش

گشت خولی از ره خود شرمگین
بس بود سرها ... شرمگین
نعش ... با تو با ابلعین
بود اند ز مطبخ ما تو خوان
امشب آن خانون محشر با فغان
آخر بغیر ... ما در بود
اینز پر خون گریبان در بود
لی ز کف خویش همزات غم
لطف با آن ... پیدا کرد
خفته گان ... پیدا کرد

نیست طاقت تا به کی ...
ذکر کن حصه ... سید شهدا
صحرا ایشان سیاه خیمه ماتم و بادیه پیمایان
خرگاه فتنه اندوه و غم چنین ...
کرده اند که جوان سروها ریاض ...
در بوستان کربلا از تیشه جفا

[illegible]

دست بدفن شهید اکسو دیدنا گاه از روی صحرا نقابداری پدید شد با تاب

زد بر آن گروه که خدا از شمار اصحابیت | دور بنشینید ز اولاد علی

می نشینید ولی راجز و لے | خود فرود آمد متوجه دفن شهید اشد

چون نقاب از آفتاب عارض بر انداخت همه آن قوم دیدند که حضرت امام زین العابدین ع بدفن شهیدا مشغول شده

دفن کردن حضرت شهدا

بار دیگر دیده ام خونبار شد — آهم از غم ابر آتش بار شد

از فراق خسرو لب تشنگان — خیمه زد آهم به قلم آسمان

آن شنیدم از دیار کربلا — چون اسیران بار بستند از جفا

ساربان کین ز جور آن سپاه — ناقه شان را برد سوی قتلگاه

کاروان ناله لب تشنگان — چون جرس از سوز دل با صد فغان

اهلبیت شاه با افغان و آه — آمدی از سوز دل در قتلگاه

با دل پرخون و از چشمان تر — بر سر نعش شهیدی جلوه گر

زینب خونین جگر زین ماجرا — دید چون نعش شهید کربلا

روی بر کنده و بر زد بیحجاب — از هلالش خون چکیده آفتاب

زد سکینه دست و پیراهن درید — نعش اکبر را ز غم در بر کشید

چشمه خون زچشم خود گشاد — بوی بر زخم گلوی او نهاد

[illegible]

گفت با سجاد کای فرزند من
رو بکن بر نعش شاه کربلا
سجی را ما اندران انجمن
معنی کند می بی حکم خدا
رفت با هم سیم ز دست صفا
آن کفن با رشته توحید دوخت
مریم از دو عشق آن کفن تا شمع رحمت
خلعت ور اکفن برتن درید
دختر خیر البشر بیجود دید
خلعتی بنبار گاه ذو الجلال
ما نقشی بد با غم و ملال

دوستدار اهلبیت مصطفی	جان فشان حضرت شیر خدا
بهر دفن نور پاک ذو المنن	آمدند از خیمه بیرون مرد و زن
با دل بریان و چشم خون فشان	روی آوردند سوی کشتگان
تا که بر شویند جسم پاکشان	بر نهند از مهر اندر خاکشان

۴۴ آمدن حضرت سید سجاد بغسل شهدای سید الشهداء

ناگهان پیدا شد از ره سیجاب	قرص خورشیدی و اندر نقاب
عکس نور رخش آفتاب مشرقین	قبله ایمان علی بن الحسین
بانگ زد بر آن گروه با وفا	گفت راضی از شما بادا خدا
دور بنشینید ز اولاد علی	می نمی شوید ولی را جز ولی
ناگهان از سوی عرش ذو الکرم	گشت پیدا حضرت خیر البشر
در رکابش جمعی از پیغمبران	در عزای شاه دین نالان و فغان
حضرت شیر خدا شاه نجف	گشت پیدا از پی غزا از یکطرف
آمدند از باغ فردوس برین	حوریان با مادر سلطان دین
فوج فوج از هر طرف کروبیان	حضرت جبریل از غم نوحه خوان
بهر غسلش عیسی گردون نشین	آب برد از چشمه خلد برین
از فراز نخل توحید خدا	موسی آمد سدر آورد از وفا
در طبق روح الامین انوار حق	داشت خوش کافور نوری در طبق

بشکست و شوکت شاه کربلا
این حسین است آنکه جانبازی نمود
کشته عشق است بر درگاه دوست
حضرت سجاد بر حکم خدا
داد غسلش با دو چشم پر بکا
از پی تکفین آن شاه زمن
[illegible]

[illegible]

کاروان کربلا با آن سپاه پر جفا متوجه شام غم‌فزا گردیدند شبی در راه بدیر رسیدند دیری که حلقهٔ دام بود در بام دیر دیده را بگشود لشکری دید از دیر خبر بیشتر همه خونخوار و بیباک دگر آهوانی چند از صحرای حرم در حلقهٔ زنجیر کمند ستم و سرهای چند بر سنان آن سپاه دید که نور از جلوهٔ عارض ماهشان مهر درخشید بر راهب از تجلی سر سید الشهدا بیتاب شد خود را بسرداران لشکر رسانید

حکایت دیر و راهب

گفت ترسائی بچشمان پر آب | بود دیری در ره شام خراب
و اندر آن دیر از رهبان نوش لب | بود جمعی جمله در عیش و طرب
هر یکی از گیسوی عنبرفشان | بسته زناری ز کفر اندر میان
دام دلها حلقهٔ زنارشان | رشتهٔ جان طرهٔ طرارشان
نالهٔ ناقوسشان از بام دیر | بسته بر کوی کلیسا راه غیر
جمله اندر دین عیسی از صفا | ساکن کوی کلیسا بی‌ریا
بودشان کامل کشیشی اهل راز | دایم اندر دین عیسی در نماز
وه چه راهب از چراغ معنوی | کرده روشن شمع دین عیسوی

رسیدن شمر ملعون با آن سرها بدیر راهب

شنیدم از جفای روزگار | یکشبی شمر شریر نابکار
اندر آن دیر از ره بیداد و کین | ساخت منزل با سر سلطان دین

در جوابش گفت آن بگسسته دین | باشد اسم پیر ما شمر لعین
شد بسوی شمر آن زشت نگار | بدره زر داد با صد انکسار
برد سر را سوی دیر خویشتن | پیرهن را ساخت بهر آن کفن
از وفا بهر سر سلطان دین | خلوتی آراست آن پیر حزین
نافه مشک ختن را باز کرد | عود سوزی را بدیر آغاز کرد
دیر زان سر کعبه توحید شد | اهل دین را خانه امید شد
نی مخوان دیرش که صد عیسی بجان | باشد اندر آستانش پاسبان
چشم بگشا سوی شان از ره صفا | دیر زان سر گشته عرش کبریا
گل برافشانش عبیر آمیز کرد | دیر را از بوی خوش لبریز کرد
بر در آن خانه از بوی وفا | قفلها زد با دو چشم پر بکا
رفت از خود با دو چشم خونفشان | کرد اندر منزل دیگر مکان
چونکه از شب یک دو ماهی برگذشت | پیر راهب سر شک از سر گذشت

بیرون آمدن راهب از منزل خود و [illegible]

با دل پر آتش و چشم پر آب | شد برون از منزل خود با شتاب
دید از خلوتگه شاه شهید | روزنی زان نور تا عرش مجید
چشم بر آن رخنه راهب چون نهاد | مژده اش آن نور بر توحید داد
دید از آن نیر بهی شمع انجمن | در تجلی نور پاک ذوالمنن

[illegible]

آمدن جناب امیر المؤمنین علیه السلام بسر وقت جناب سیدة النساء

ناگهان بود دگر شاه جلوه گر	چون دل مهر نجیبش ز چشم تر
بود اندر گردنش شاه غزا	از پی وقت شبان با صفا

ذو الفقارش بر کف چون شیر مست	آمد اندر پهلوی آن شیر نشست
بوسه زد بر چشم آن شیر حجاب	ریختش خون دل از چشم پر آب
گفت ای فرزند از جان ناامید	از تو راضی گشته ام روی سفید

خاک شد بر سر آدم از جفا
نوح از طوفان شاکی از بلا
آتشی در خرمن جان خلیل
همعنان در سوختن با جبرئیل
حضرت عیسی بماتم مبتلا
نوحه خوان از گریه بود اندر سما
موسی اندر طور جان آتش فروز
پای تا سر شعله بار و سینه سوز

بعد از آن صوتی از بهشت گردکار
شد عماری بهر زینت آشکار
مریم آمد با گروهی از فردوس برین
مادر دلخسته سلطان دین
حوا و آسیه خاتون محشر رسید
کاسمان از [illegible] نور برسید
کاندر آورد انا لله دیگر بگوش
از پی این حکایت شد خموش

دختر خیر البشر از این عزا / جنبشی زد اندر آن ماتم سرا
مریم و بلقیس و حوا در فغان / خاک بر سر زاشک ریزه و نوحه خوان
حضرت زهرا از خود شد زین بلا / بوسه زد بر روی شاه کربلا
خون او را زینت رخسار کرد / چهره را از خون او گلنار کرد
جای آن تیر جفا بر سینه داد / بوسه بر زخم گلوی او نهاد
جای شمع ماتمش پروانه کرد / گیسوی پر خون او را شانه کرد
گفت ای شیرین زبانم رود رود / گفت ای آرام جانم رود رود
گفت ای فرزند بی سامان من / ای فدایت جان غم فرسا من
شمر کافر دل چه سان خنجر کشید / چون دلش آمد سرت از تن برید
ای فروزان آفتاب برج دین / چشم بگشا مادرت را بین ببین
لب ز هم بگشا همی پرسو بمن / تا آرزو دارم ز لعلت یک سخن

[illegible]

لعل شکر بار او بی اختیار / باز شد از هم باذن کردگار
گفت ای نور دو چشم مصطفی / ای فروزان شمع بزم کبریا
جبهه کن در ماتم از غم مثال / کز سر بیمهری ذو الجلال
سر نه پیچد هر که باشد سروری / دل نخواهد هر که خواهد دلبری
کوی عشق است و هزاران چون من / باد قربان ره جانان من

لب گشا تا بر نوا میان ور آرم
تحفه بر درگاه تو جان آورم

حضرت شاه شهیدان بلبل سخن
کرد تلقینش بدین شیرین سخن

شد مسلمان خویش با یاران او
جانب کوی سعادت کرد رو

چو مسلمان گشت آن مرد خدا
کرد جان قربان شاه کربلا

[illegible]

اسیران غم ... بلا و گرفتاران ... بلا ... یاران ... تا توانان و بازنده روایت کرده اند که چون ... شام ... ار تازیانه ... کربلا ... [illegible]

زآه سوزناک او مهر کاخ
[illegible]

ملکوت ... کاز دیده جان
[illegible]

بلا آهنگیران ...
[illegible]

چو ... سجاد ... زین العابدین وارد شام کرد یزید ...
... مجلس ... اسیران کربلا را احضار نمود

[illegible]

تا به کی ... غم ...
... خاطر ... غم شام ...

کرده ... چرخ ... سکه
تا ...

آفتاب ... چرخ ... گون
... تا ... بخوان

بعد سر دادن شرفش زنان
... کلام حق بیان
... با حضرت سجاد
وی بر عباد کرد از جفا
گفت ... ریاض ...
[illegible]

جد من پیغمبر و بابم علی است / نور چشم نور بابم منجلی است

تو بتاریکی علیی را دیده‌ای / زین سبب غیری برو بگزیده‌ای

ما ز نسل حضرت شیر حقیم / هادی حقیم و حق مطلقیم

نور ما از نور پیغمبر بود / عالمی را نور ما رهبر بود

جان گرگان و سگان از هم جداست / متحد جانهای شیران خداست

تو ز نسل آل سفیان زاده‌ای / زان سبب دین را بدنیا داده‌ای

اهل دنیا از کهین و از مهین / لعنة الله علیهم اجمعین

پر ز کفری و هم خود کافری / غافل از نوری ز ظلمت ظاهری

ظاهرت چون گور کافر پر حلل / باطنت قهر خدا عز و جل

چون شنید آن کافر برگشته دین / الحذر از عاقبت زان راه چنین

حکم کردن یزید علیه اللعنه بقتل امام زین العابدین

کفر ظاهر گشت از تأثیر آن / گفت از روی غضب با دو هی

خنجر بیداد را بهای تیز / خون این بیمار را بی باک ریز

ساخت جلاد شقی روی خشم و کین / تیغ بر کف قصد زین العابدین

چون سکینه خنجر جلاد دید / از دل بریان خود آهی کشید

در دلش زین ماجرا پیچید درد / دامن زینب گرفت و ناله کرد

گفت با گردون که ای بیدادگر / چشم بگشا جور این کافر نگر

اینوطن مصر و عراق و شام نیست
هست آنکو جای خاصان خدا
بسکه جان گردیده در آنکوی خاک
درگه او هست عرش دادگر
ای فلک داد از یزید بی‌حیا
چون بشام از جور آن برگشته کیش
هر طرف در شام غوغائی دگر
بود اندر شام پنهان از یزید
هر یک از ننگ ستم هر گاه شاه
آهشان کم کم علمها بر کشید
خوف کردی آنکه فرد و را زخدا
از ره بانو ویران بیدادگر
گفت ای فرزند دلبند حسین
من نکردم حکم ای شاه عرب
می نشد جانم این بیداد شاد
حالیا شرمنده‌ام از روی تو
حکم فرما تا که اسباب سفر

اینوطن شهریست کورا نام نیست
سجده‌گاه قدسیان با صفا
خاک آنشهر است از جان بهای
هست آنجا روضه خیر البشر
کز جفایش سوخت قلب مرتضی
داد منزل اهلبیت سینه ریش
شد بپا از جور این بیدادگر
جمعی از جان پیرو شاه شهید
خورده ای زملة اشقیا [illegible]
شد شرر زان آتش جان یزید
از محبان حرم مصطفی
کرد رو بر عابد خونین جگر
ای تو چشم انبیا را نور عین
از پی قتل حسین تشنه لب
لعنت حق باد بر ابن زیاد
بگذر از من ای فدای موی تو
سوی یثرب تا رسم با عماریها [illegible]

[illegible]

بعد از حکم علی بن الحسین [illegible]

یکدو روزی بندر آن [illegible] باجان فگار

[illegible]

بود روح الله را این پیرهن
کز قدومش مرده جان دادی بتن

آنکه بر یوسف نکوئی منفرد بود
جمله از بس نکوئی اینجامه بود

بوی عطرش هم ایوب شد
روشنی دیده یعقوب شد

در شب معراج بر قرب خدا
ساختش پیراهن جان مصطفی

بود اندر کربلا پیر بلا
جامه فانوس شمع کبریا

از خدنگ جور شیع اهل کین
گشته پرخون در بر سلطان دین

دید چون آن جامه را زینب ز دور
رشته از چشمش بجای اشک نور

برگرفت و بو نمود و زد بسر
شست خون جامه را از چشم تر

الغرض از کشور شام خراب
بار بربستند آل بوتراب

در بستن اهلبیت بکربلاء

القصه با زمزمی از تیر بلا
دست غم پیراهن صبرم درید

آن شنیدم حضرت سجاد دین
آفتاب غرش عباد حزین

چون ز شام آورد رو سوی وطن
داشت با خود راس نور المبین

چون رسید منزل آن مه جبین
بوسه زد بر تربت سلطان دین

روضه خلد برین را در گشود
راس با تن را بتن وصل نمود

اهلبیت شاه هر یک خونجگر
بر سر نعش شهیدی نوحه گر

زینب خونین جگر در آن میان
غرق در خون شد ز چشم خونفشان

[illegible]

با اسیران و بار کربلا	همرهان گشتند یکسر در عزا

که شهادت حضرت سید الشهدا بطریق مفصل

هلال ماه محرم بآسمان عزا	خراش ناخن غم زد بمغرب لبها
بگشت عین فلک کرد سایش تم	بجنبانش زهره شباره مشتری غم آمیز
گریست دیده انجم بجای زهره غم	شبی که بود طلوع شمس صبح جان شورا
سحر زد بدیده پر خون عیسی گردون	گشت همچو شفق قبا ایلی ...
ز بهر زیارت و قدسیان عالم جان	نشسته اند نوبت جنابت ...
روا نیست که چون بر دیار کرب و بلا	ز آسمان بزمین آمدند و حور جنان
باذن حضرت حق ساکنان عالم راز	بروی وی ... ند با ...
ز بام عرش خدا مرغ عرش داد ندا	لوای فیض شهادت الیه الشهدا
چه سبحه گاه ملک حامیان پردرشان	طواف که اورشان حج اکبر شد
چه سوی خیل بلا یک کشیدند نظر	نهاد خلوت خاصش ... اندر
اسیر ستم امت بعابد بیمار	وداع اهل حرم کرد با دل افگار
طلب نمود بی حنانت ...	اساس ... دخنجر کبر
بهر چه کرد زره قامتش عیان فرمود	ز حلقه‌های زره ذکر ... داود
چهار رو فرا ... نجود پیوست	چهار راه دین ... آینه بست
برای تارک شمع بزم محفل ...	گرفت موسی عمران ...

ندا ز حضرت عباس شد که ای مولا
مرا است دست اگر دستگیر روز جزا

ز من مپرس که از دست داده‌ام چه به دست
ازو بپرس که انگشتهاش در خون است

ز خون چو از غم عباس اشک من رسید
ز داغ از نگهش لاله چمن اکبر شد

نوشته دید به پیشانی علی اکبر
ز خون سرخ خطی ز جد نبی داور

که چون بپای تو از تن جدا شده سر من
طواف درگه او کشته حج اکبر من

ندام زین غم اکبر چو ریخت خون جگر
بسوی قاسم خونین کفن نمود نظر

که ناگهان چو نی از ناله‌های ما نم ساخت
لب سید الشهدا ز خنجرش آواز

که بشنوا ز تو کز ناله‌ام نکو پیچی است
چرا که پای من از خون بگیرم بحناست

دگر گشود با اصغر ز سوز دل چنان
که شیر خورد ز پستان دایه پیکان

بکشتگان چو تشنه لب نظاره نمود
ز آه سینه جهانی ز شعر اثر نمود

ز آتش دل آن بلا برآمد دود
ز دیده ریخت از آن داغ اشک خون آلود

لبان او به شرر بار در خروش آمد
محیط کشتی قهر از رزش بجوش آمد

طلوع کرد چو خورشید شاه تشنه لبان
برابر سپه کین ز شرق میدان

بقصد لشکر اعدا امیر عرش سریر
کشید تیغ دو پیکر چو شاه خیبرگیر

چو آسمان زمین تاب برق تیغش دید
خمید از پی تعظیم و شد اولی سپید

نمود اثر در تیغش بکافر شامی
طلوع صبح قیامت بلشکر شامی

ز دل کشید پی رزم شاه تشنه جگر
صدای نعره الله اکبر حیدر

منم که جمله کلامم بود کلام خدا
منم که بیشتر نام پیغمبر حق گویا
منم که ختم رسولان و امت حق کبریا
منم که زاده‌ام از نسل حیدر کرار
منم که مادر من عصمت خدا باشد
در خزینه اسرار کبریا باشد
منم که جان بنت من عیسی که دلگار بود
منم که جان سرم قابل نثار بود
بگفت این و ز جا کند و بجانش ز[illegible]

ملک بدیده کشد بام از پیشانی
منم که خاک درم را برای قدر بنه
منم که روشنی چشمهای او زادم
منم که در پی هر پرده خبر دارم
نبیره قوه چشم خورشید ترکش من
منم که آینه حق نما بود دل من
بجسم کشته حسینی نشسته اعدا
ز ذات خویشتن و از صفات پیغمبر

[illegible]

[illegible]

خوشا بحال همان عاشقی که وقت وفا — بکربلا مجیب شود شهید بلا

فتاد دست ولش هر دو از وفا از کار — تو دید داد فلک رو بلشکر کفار

چو ابن سعد نظر کرد بر رخش از کین — یقین شدش که ز کار او فتاده دین

خطاب کرد بلشکر که از یمین و یسار — بدور مرکز حق پر زنید چون پرگار

مگر ز ناوک تیر تن ز جان جدا سازید — بخاک معرکه کربلاش بندازید

بمرغ عرش زنید از کمان حادثه تیر — که رقعه است ز خود پادشاه خیبرگیر

اگر دوباره بخود آید این نکو منظر — یکی بجای نماند ز خیل این لشکر

از آن خطاب ز هر گوشه راست شد تیر — نهاد ناوکی اندر کمان کمان گیری

با نخوت از هر گوشه تیر باران کرد — نشد رقی که مگر بارش بهار انکه د

سفید رو بر حق ز آن سیاه کاران گشت — براو ز ابر بلا بسکه تیر باران گشت

ز حلقهای زره گشت بسکه ناوک تیر — و هان ز زخم دلش گشت جای غنچه تیر

بخویش گفت پر تیر بردم چو نکوست — که مرغ جان بشه پر زند بجانب دوست

اگر چه ابروی او بود تیغ عالم گیر — ولی نشست ببالای ابروش شمشیر

بکارگاه بلا جسم پاک او در حال — به نیش سوزن پیدا گشت چون غربال

چگویم از صدف اصل آن در بحرین — همین بس است که از صدر زین فتاد حسین

بگویم از به زمین او فتاد عرش خدا است — که عرش کرسی صحن سپهر آمنو لاست

بخون نگر و وضو عاشقانه باد پیش — نشست رو بحرم نماز سر در پیش

[illegible]

ز زخمهای تنش رفت آبرو ز گلستان
ز آب خنجر بیداد شمر شد سیراب
بخشش بسر خاک قطره زان خون
بخاک ریز الکشت غازه چو زن
و قطره بچکید ز گلوی او بر خاک
بوی او ز زمین گشت عطر افلاک

اگر ز یاد این ماتم زخم رو نبود
جدا بشد چه خبر دین جدا این کند نبود
گرم زن کیا از خدا یا این حسین شهید
با چشم گریان و مو افشان عرش مجید
که رحم کن تو سر باز در حضرت محشر
حضرت فاطمه ز جرم و گناهان مرتضی علی
باز دل در گنج زندان ستم
کشته باز رقیه ز بحر غم

حضرت موسی بن جعفر در نماز / بود سوی ذات پاک بی‌نیاز

بخت فضل ابن ربیع کفرکیش / [illegible]

[illegible]

کشته از ابن عم بدکیش شوم / حلقهٔ زنجیر طوق گردنم

آن شنیدستم که هرون الرشید / باب دوزخ را وجود او کلید

چرخ کافر زاده در ایام او / سکهٔ فرماندهی بر نام او

دشمنان آل مصطفی / رو باو کردند از راه جفا

گفتمش آن قوم کافر آشکار / داستانی از ولی کردگار

کز وفا هر کس بهر کشور بود / روی او بر موسی جعفر بود

در مدینه تا جهانی ساخته / بیدق شاهنشهی افراخته

داشت شاه دین برادرزادهٔ / کافری هر کینه کرده نگشاده

بود او را در همه خیل عرب / بر علی بن اسمعیلش لقب

از شراب ظلم هرون مست بود / روز و شب با او ز کین همراز بود

بر هلاک حضرت موسی ز کین / زد ره هرون کافر لعین

بست هرون پی صید حرم / جانب کوی حرم بار ستم

چو رسید آن کافر دور از خدا / بر در یار کوی شاه انبیا

با سپاه کفر در آن سرزمین / کرد منزل آن سگ برگشته دین

خواست فضل بن ربیع کفرکیش / گفت با او در نهانی خویش

گفت آن کافر که کافر شد / زن بهای نخل حق [illegible]

رو بهر موسی کاظم نهان / بند بر دستش نه چون بندگان

[illegible]

والی بصره بد از آن پلید | حجت دین ابن زیادان کرشید
طوق زنجیرش بگردن برنهاد | جای او در صحن زندانش نه داد
مظهر حق شمع بزم کبریا | گفت با زنجیر در زندان انس
ماند ایم از رضای حق کلم | عار ناید شیر را از سلسل
از شکنج حلقهٔ گیسوی دوست | عاشقانرا بند در بازو نکوست
حلقهٔ زنجیر طوق جان بود | یادگار خاطر جانان بود
غیر آن قید نگار مقبلم | گر دو صد زنجیر باشد بگسلم
چون بود جان صید زنجیر بلا | خوش بود در حلقهٔ زنجیر با
الغرض یکسال آن پور مرتضی | بود اندر بصره در بند بلا
روز و شب بود آن آرای دین | در سجود حضرت جان آفرین
بارها بیرون از حق بیخبر | بستی اندر قتل او از جان کمر
پی به پی در قتلش آن بیداد مرد | حکم به غیر با نروای صبر کرد
می نشد حکمش در آن مطلب قبول | شرم کرد آن مرد از روی رسول
عاقبت آن کافر برگشته دین | خواستش از بصره در بغداد کین
در سرای جور در زنجیر ستم | برد با بستن به زنجیر الم
از پی قتل و ستم لی داد کرد | همرهان صحبت نابرد کرد
پر شد از صهبای کین پیمانهٔ او | غفر او شد همنمای داد او

[illegible]

چون کنیزان از پی خدمت روان
یکطرف حوران گلعذار جنان
از پی خدمت چونی بسته کمر
جمله حوران بهشتی سر بسر
دست اندر سینه همچون بندگان
صف بصف هر سو ملک بر پا زجان
دید باغی رشک گلزار بهشت
چشم دل بگشود آن نیکو سرشت
گوش از اصحاب دل از کن
دیده دل از زمانی باز کن

از وفا چون بندگان جان نثار
جبرئیل غلمان حلقه طاعت بگوش
هر طرف کروبی نظاره چشم جان
دید اندر سجده اش کرده بیان
آن کنیزک زینجا برگشت زکار
که دم شد بر سجده پروردگار
خادمی هرون بشرم و حیا

بود در زندان بکوی سندیا
آن کنیزک چون بآن زندان رسید
مظهر حق جا بزندانکده است
نی غلط کی گلستان اینچنان
دید در افعال او کبریا
عرض کرد این کنیز از سوز جان
من ترا بر غمگساری آمدم
حجت حق شمع بزم کبریا

حضرت موسی بن جعفر در نماز
کرد منزل دید از چشم صفا
صحن زندانرا گلستان کرده است
گلستان قرب عرش الرحمان
حلقه زنجیر آن زندان بلا
گفت این جور شد عرش مکان
از پی خدمت گذاری آمدم
گفت ای نیکو کنیزا صفا

[illegible]

[illegible]

فوج فوج از هر طرف کروبیان / بر سجود من روی جان بر آسمان

نور ایمانش در آتش بند انسرا / هر کجا کردم نظر من صف صفا

حوریان باغ فردوس برین / از پی خدمت جبین شان بر زمین

من ز نورش خویشرا بشناختم / بسجود اندر بسجدهٔ حق تاختم

تو بخواب غفلتی ای تیره بخت / نیستی اگه ز حق با تاج و تخت

حق اگر جوئی بزندان کن وطن / سر بنه بر پای نور ذو المنن

گشت هرون زینحکایت سینه ریش / خواند در دم چاکری از کوی خویش

داد آنجا زهر آبی بغلام / گفت ای آزاده بکوی خود مقام

سد ره آتش تا بزجان روز و شب / تا که نگشاید از این اسرار لب

باز ایمرغ دل خونبار من / در قفس بنموده از غم وطن

آن شنیدم حجت دین خدا / موسی کاظم ولی کبریا

آنقدر از جور هرون لعین / بود اندر گوشه زندان کین

می نماندش از جفای آسمان / از وجود او وجودی در میان

یکشبی گفتا بزندانبان خویش / کی بزندانت دلم در سینه ریش

جان بلب آمد مرا در اینمقام / امشبم مهمان ببر بر طرف بام

شاید اندر بام این زندانسرا / بر دماغ بر من نسیم جان فزا

بلکه یکساعت بیاسایم ز جان / وارهم یکسر ز کید آسمان

برد رحق باد و چشم پر بکا

ای خدا این موسی جعفر ز جان

هست در زنجیر غم شادمان

از لقای تو جانش سوخته

چشم از دو عالم دوخته

پای تا سر محو انوار خداست

جانشین مصطفی و مرتضی است

خلوت جانش ترا باشد مکان

محرم کبریا باشد او را آستان

عارف و شمع بزم کبریاست

بر خدا و بندگان خدا و بنده او خدمت

هست در سپهر ولایت شهریار

قرینش ... است نور شمع ...

این شهنشاهی مقبول خداست

از جدا این جود و ستم بر او رواست

مصلحت در مصیبت کاندر دام غم

باشد او در قید زنجیر ستم

آن شنیدستم که هرون از جفا
آتشی افکند بر شهر فرنگ
باز دل از او کرم بد رنگ
همعنان آمد و همسان
شد به بر بست زنار کافر میان
از پی قتل یمین کبریا
الغرض هرون پی شرم ذنب
[illegible]
بهر قتل شمع بزم کبریا
نامه بنوشت به میر فرنگ
کز پی قتلم میان بر بند تنگ
هست قومی در بلاد از زمین
بیخبر از مذهب آئین و دین
هیچکس نبود بایشان رهنما
کس نمیداند زبانشان جز خدا

شاهد اسرار آمد بی نقاب — واو از حق هر بلا یک این جواب
کاین این ها که در دید بلا است — رمزها در خلوت جانش ما است
قلب او آئینه اسرار هست — بار سرها بدوششش بار هست
هر صفاتی کو بود در ذات ما — هست از ذاتش عیان بر ما سوا
از من و اسرار من با او رجان — گوش و دل دارد بهر امتحان
هاتفی را آمد از یزدان ندا — سوی موسی روی آورد از صفا
کو بدش گو ید خدای لایزال — کی فرو زان جهت بر چرخ جلال
مصلحت کردانی اینو رخدا — تو هم هرون را کنم با او فنا
تا دمی آسایشی که در دولت — حل شود از این ستمها مشکلات
هاتف آمد سوی موسی از خدا — گفت با او این حدیث جانفزا
حضرت موسی نبی ذو الجلال — گفت با آن هاتف فرخنده فال
عرض کن از من تو بر پروردگار — بنده را با مصلحت هیچ کار
تو خدا من بنده بد بست و پا — مصلحت از بنده کی جوید خدا
گر رضا یمن خدا جوید ز من — سازد م جانرا فدای خویشتن
تا بر کم دشمن کافر نژاد — گردد از روز سیاه خویش شاد
قدسیان عرش قربت کرده کار — زین سخن گشتند بی صبر و قرار
اشک حسرت ریختند از چشم تر — سجده بردند پیش عرش دادگر

[illegible]

[illegible]

بود اندر سجده روز ناسزا | رو همی جان بودش محراب دعا
از صدای آنگروه بوالعجب | روی شفقت کرد شان شاه عرب
بهر حق‌بینی بی اعجاز شد | بر رخ هر یک در از حق باز شد
شاهد غیبی هر یک در حجاب | رخ عیان بنمود همچون آفتاب
عالمی دیدند یکسر از صفا | پای تا سر جمله لبریز از خدا
یافتند اسرار سر بی‌نشان | از تجلی رخ آنجان پاک
ساکنان عرش و خلق آب خاک | از تجلی رخ آنجان پاک
هر کرا باز چشم حق‌بینی به | پی از و برد ... بنور دیگر
دیدنش از چشم حق بین تن بتن | ذات پاکش را خدای خویشتن
جمله کی القوم عز از صفا | سجده بردندش چو جان همچون خدا
کوی او در کعبه جان ساختند | بر سجود او علم افراختند
جمله کی زانمکان چشم جان | عرض کردندش بچشم خونفشان
کفتنش ای نور پاک بی‌نشان | ای تو اندر رزق ما رزاق ما
ای تو اندر رزق ما رزاق ما | روشن از تو دیده مشتاق ما
ما ترا از جان و از دل بنده‌ایم | از تو از افعال خود شرمنده‌ایم
بلکه از ما ایکروه با عطا | از کریمان لطف باشد خوشنما
شافع محشر ظهور لایزال | حضرت موسی علی ذوالجلال

بود در زندان هفت سال
یک شبی آن کافر برگشته دین
خواست از وی رحلت ... یکین
... بر جفا موجود کرد
... ای چند زهر آلود کرد
... قتل حمزه لشکر شکان
... جانب زندان ...

از زر و یاقوت طوقی ساخته
همچنان در گردنش انداخته

گر به تیمارش چشم خویشش
گردنش از خون دل با تب خویش

دایم از آن سنگ دلش بر قوت بود
گاه قوتش در طبق هم قوت بود

از قضا آن شب سگ از جا بجست
از حرم بر کسوه بدان بار بست

شیر حق با کلب هرون را بدید
زان رطبها دانه چندش چشید

خورد آن سنگ چون رطب اندر زمان
سوی هرون رفت زار آه و فغان

جسم او از زهر آمد چاک چاک
باطن هرون چو با ئیش شد هلاک

جان هرون زینجنایت شد زخویش
سینه را با ناخن غم ساخت ریش

زهر آن سنگ از تنش چون شسته بود
جوی خون از چشم کافر دل کشود

الغرض آن کافر دور از خدا
از پی قتل ولی کبریا

خون دل میخورد از آن غم مدام
کس نمیداد و نمی نوشید جام

هر که را امید از تیغ زر نکار
بهر قتل او همی کرد بد پایه

آخر آن فرعون شد از دمی
خواست یکشب باز او یکی رطب

رشته را خویش زهر آلود کرد
آتشی روشن از نمرود کرد

از جفا در رشته آن کافر نسب
بر کشید از سوزن جور آن رطب

خواست سندیه نهان آن کافرکیش
بنشاندش از کرم پهلوی خویش

کشت روکن چه ابیت ندانسرا
این رطب را به تو از روی جفا

عشق ابراهیم را بر منجنیق / برکشید از جور گردون بیدریق
عشق اسمعیل را بی اختیار / دست و پا بستش بقربانگاه یار
عشق بر ایوب آمد رهنما / ساخت جانش را بکرمان مبتلا
عشق آمد خضر را چون راهبر / در بیابانها ز جان بنهاد سر
عشق یونس را بدریای بلا / ساخت اندر جوف ماهی مبتلا
عشق بر یعقوب آمد اوستاد / در غم مهرش داد و خون آن دلگشاد
عشق یوسف را گریبان بر درید / بیمحابا جانب زندان کشید
عشق روح الله را بر دار زد / بر فلک برد و در اسرار زد
عشق موسی را ز جان در کوه طور / ساخت مدهوش از تجلیهای نور
عشق آمد مصطفی را رهنما / کرد ابرویش را محراب دعا
تیغ از ابروی جانان بر کشید / ریخت خون از خنجر شاه شهید
حضرت موسی ولی داد کرم / گشت از این مژده ز خود بیخبر
با حمیه عشق نرد عشق باخت / توسن عشرت بکوی یار تاخت
دانه چند از رطب آن نیک راد / خورد و سندی گشت از آن قصد نهاد
گفت با سندی که ای گرگین لعین / رو بگو از من بهارون لعین
کام تو حاصل شد از قتل ما / همدم شمری بود روز جزا
رفت سندی از سوی زندان سرا / کرد هارون را از این مژده خبر

گفت ای در حکم تو ام باشد ضمیر | رای رای تست ای روشن ضمیر
حضرت موسی ولی داد گر | کرد بر زنجیر پایش نظر
حلقهٔ زنجیر از پایش فتاد | بر رضای او در زندان گشاد
بر طواف پادشاه انبیا | در زمان نمایان شد آن نور خدا
لمحهٔ نگذشته کان نور ظهور | کرد در زندان انور ظهور
باز از انوار آن نور خدا | گشت زندانخانه عرش کبریا
باز زنجیر بلا بر پا نهاد | بسته شد در ها و بخود وا فتاد

معجزهٔ آنحضرت در زندان

باز آن هم بار دیگر باز آمد | ناتوان دل ز ابر بسته باز آمد
طفل اشکم هر دم از راه وفا | میکند روجانب زندان بیا
آنشنیده ستم مسیب با فغان | گفت آن شب دیدم اندر چشم جان
خود بخود در های زندان باز شد | عیسی داخل پی اعجاز شد
آفتابی نی چو مهر آسمان | بلکه خود خورشید عرش لامکان
گلبنی از گلشن قرب خدا | عندلیبش قدسیان با صفا
نخلی از بستان فردوس برین | میوه‌اش جان بلکه خود جان آفرین
مصحف دین خدای ذوالمنن | لوز داسنف حضرت خوشتکین
آب بار نار نمرود خلیل | طفلی اما اوستاد جبرئیل

[illegible]

در وجودش زهر آمد کارگر | بست از جان سوی او رخت سفر
شاه مقصود بنمودش چنین | کرد جان تسلیم بر جان آفرین
گشت چون هرون بدین حالت خبر | شاد شد از قتل او زد داد گر
آن شنیدم سندی بر کشته دین | خواست تا غسلش دهد از دست کین
گفت آمد امام مستتر ز جفا | دیدم آن خورشید دین یعنی رضا
نشست و شو نمود جسم پاک خویش | داد غسلش از صفا با جان خویش
دست سندی می نخوردش در بدن | داد غسلش را ولی ذوالمنن
قبله هشتم ولی کبریا | با هزاران قدسیان صحن جا
گنج حق را با دو چشمان پر آب | ساخت نور حق نهان اندر تراب

کرامات حضرت امام رضا علیه السلام

باز دارم روی دل را از صفا | بر حریم حضرت شاه رضا
آنکه باشد جسم و جان آفرین | مظهر یزدان امام هشتمین
شهریار شهر قرب کبریا | نقطه پرگار اسرار خدا
ذات حق را جوهر ذاتش صفات | پر تو ذاتش ظهور ممکنات
نور او بر نور یزدان توامان | از خداوندی خداوند جهان
قول او قول خداوند جلیل | خادمی از آستانش جبرئیل
قدرت او قدرت حق ودود | آفرینش از وجودش در وجود

داشت جا بر منبر خیر البشر
شمع ایمانش در آن مینو زمین
زد علم بر تخت عرش برین
از کلام حق وجود مصطفی
خلق را میخواند بر سوی خدا
آفتاب نور او از چشم جان
فرش بر ذرات ...

[illegible]

گفت با سلطان یعنی رضا
کرده بلکه غرق نور کبریا
صفای احمدی
بود با خاصان فردوس برین
در باطن ... اندر یقین
دیده اندر خواب نور مصطفی
یک شبی بعد از نماز کبریا

کی ولی حق این کرد کار — گرچه دانم خویش دانی آشکار
لیک میگویم که تا اهل بهشت — شادمان گردند ای نیکوسرشت
صحن جنت را زمژگان حوریان — از صفا روبند از مژگان جان
زآنکه نزدیکست با حوری سرشت — رخت بندی سوی گلزار بهشت
تا کرا ابر بلا سیرابکرد — میوه‌اش پر زر زهر نابکرد
باغبانش گشته مأمون لعین — تا خورا اندر برتو هش زدست کین
قبله هشتم ز قول مصطفی — چونکه شد بیدار از خواب صفا
شکر یزدانکه دادندا بدین — بر سجود حق شد شجا بر زمین
گفت با سلطان عشق سوز جان — کی شهنشاه وجود عاشقان
امتحانت گر زهر جانکه نهست — زهر تو شهد است ودی دم را دواست
جد من یعنی حسین تشنه کام — بود زخمش بلبلی یاران تمام
عاشقانه درد یار گوید دوست — هر که دردش یلیش باشد میر اوست
کشت شاه کشتگان در کربلا — خون او در عشق شد خونخدا

خونگویه یا مؤمن بلبل بیتی مشهد گریه‌یا بلی زیره خوی ده یا نفرستی

گوش کن از بر گوی صبا — تا بگویم ابن حدیث جان فزا
انشینا بستم که مأمون پلید — چو بلوای حکمرانی بر کشید
گوش شاهی گوفتاندر ملک طوس — ساختش بیگانه از حق با تاب کوس

زآشنایان برخواست آمد نکو | گفتش با آنکه فرزند ابرو
این سخنها بلکه میگوئی روا | لیکن این افسانهائی از صفاست
کوفیان بیحیا هم زین ورق | نامه بنوشتند از انوار حق
تا که اندر کربلا سبط پر بلا | نور حق را راه بستند از جفا
چون شنید این قصه مامون از و | کرد با اقران با اهل فضل رو
خورد سوگند او که از روی صفا | بنهاده ام من به سر کوی رضا
الغرض مامون بن بعین | تا مهب انکر فرزانه با بدین

نامه کردن مامون از اهل خراسان و سلیمان و نمودن او از پی جستجو

بر جمال حضرت شاه رضا | شد سلیمان هدهد کوی وفا
در مدینه بار جانرا برگشاد | رو بکوی حجت یزدان نهاد
در حریم درگه سلطان دین | نقش خاکپای شد او بر جبین
آستانی دید چون عرش خدا | بارگاهی چون حریم کبریا
کعبه اندر طوافش مدتیان | خاکروب درگهش کروبیان
کوه طور خادمش از جان کلیم | شاهد حق اندر آن وادی مقیم
گلستانی آتشبار او خلیل | همنشین کلبن او جبرئیل
نفخ مریم از نسیم کوی او | جان عیسی زنسیم کوی او
خضر را آب روان آورد آن | در جهان زندگی جاودان

معجزی از خضر صحرای صفا
لو شنی کن یار فرستاده خدا

گفت سیخی چون شکستی صف
چمنهاش شکست و معجز مصطفی

بود کوهی در ره سلطان دین
نیک بنشستی چو اهل الیقین

تو ولی حضرت حق آمدی
اهل دین را حق مطلق آمدی

هر چه فرمائی کلامت حق بود
در یم قدرت دلت زورق بود

لیک بر تو هست واجب از صفا
خلق را دعوت کنی سوی خدا

بر رضای حق پرستان از کرم
بر خراسان رنجه فرمائی قدم

الغرض چندان سلیمان از وفا
کرد زاری بر در نور خدا

از سر رحمت ولی داد کرد
گشت راضی بار بندد در سفر

آگاهی یافتن رضا از شهادت بطرف خراسان

باز اشک دل بدامان میرود
بر خراسان چون خورآسان میرود

از در احباب با چشمان تر
بست نور کبریا بار سفر

این سفر باشد دیار دوستان
باید آنجا دل بستن جان

میفروشد آن نگار سیمبر
زهر عشق خویش جای شکر

عاشقی کو تا که زهر جانگداز
نوشد او جای شکر با صد نیاز

خبر شهید مشهد مولای عشق
کو حریف زهر جان بالای عشق

آن شنیدستم که سلطان غریب
چون دل بیجان خود را شد طبیب

چاره اش را دید زهر جانگداز
گشت بهر چاره او چاره ساز

برد بار طوس آمد راهی دین
بست رخت جان سوی جان آفرین

از درون روضه سلطان بلا
روز چون شد باد و چشم پر بلا

چون بخاک قم رسید آن نیکخو | خلق واقف شد ز شرح حال او
جامهٔ سلطان دین را مردمان | خواستند از جود او بر نرخ جان
قلب او راضی بر آن سودا نشد | زان بروی خلق قم زو وا نشد
آخر از قم رخت بر رفتن ببست | اهل قم را دل از آن رفتن شکست
از پیش جمعی ز خلق قم نهان | راه بستندش بسان رهزنان
همچو دزدان جامه را از دست او | برگرفتند و تقسیم کردند رو
دعبل بیچاره از بی شانی فکار | سوی شهر قم دگر بنمود بار
از دل صد چاک و چشم خون فشان | خلق را او کرد از این در امان
آخر آن قوم از ره عجز و نیاز | در بهای جامه در گردند باز
راضیش کردند بر انبان زر | پاره‌ای زان جامه هم بالای زر
از دیار قم دگر آن نیکخو | در وطن با کاروانی کرد رو
چرخ با رشن خار اندر پا خلید | رهزنان را بر سر راهش کشید
کاروان را جمعی از دزدان راه | دست بر بستند وقت صبحگاه
مالشان را جمله یغما ساختند | بیدق صوت طرب افراختند
از قضا دعبل میر رهزنان | آمدش افکار دعبل در زبان
یک دو بیت از مدح سلطان عرب | خواند اندر کاروان از دل چون عندلیب
دعبلش گفتا ای امیر رهزنان | این دو بیت از قول من کردی بیان

جان فدای حضرت شاه رضا | باز گو سر باز عین مدعا
باز رشک دیده ام پا در گلست | ناله کن بدل که آخر منزلست
صبح وصل شام هجران بر دمید | کاروان عشق زمنزل رسید
آنکه بشنیدم مظهر نور خدا | پادشاه کشور وحدت رضا
چون بکوی عشق طی شد راه او | گشت خاک طوس منزلگاه او
از ظهور نور پاک داورکه | شد دل مامون بد اختر خبر
خویشتن با خلق زپیر و جوان | راه پیما آمدند از راه جان
بهر استقبال نوزد والمنن | باز سر کردند یکسر مرد و زن
ساختند از دل بچشم خون فشان | خاکپایش توتیای چشم جان
بود رکاب آن شه اقلیم دین | روی مامون گشت نقش آن زمین

آمدن کوه باستقبال آنحضرت

بود در راهش دو کوه باوقار | ناگهان دیدند مردم آشکار
از دو سو گشتند از جان راهجو | آمد و کوه آمد باستقبال او
حیرت آمد خلق را زین داستان | هر که حق بین بود گفتا خوش بیان
لیکن آنکه کرد کار ذوالمنن است | کان تمام را طوق او در گردن است
الغرض آنخسرو کروبیان | رو بطوس آورد و شد دلشاد مکان
چون بشد آنکوه منزلگاه او | چشم حق بین گشت فرش راه او

ای بندۀ را چون لطف حق حاصل شود | هر یکی را به اصل خود واصل شود

نوریان مر نوریان را طالبند | ناریان مر ناریان را جاذبند

نور اینجا مظهر یزدان صمد است | نور زد آتش و اصل نور خداست

ظلمت اینجا هست ملعون لعین | زادۀ بیرون و خصم شاهدین

الغرض چون نور پاک ذو المنن | گشت چونکه خراسانش وطن

از هجوم خلق در کوی رضا | خوف کرد آن کافر دور از خدا

از ره تدویر آن برگشته دین | کرد رو سوی امام هشتمین

گفت ای شاه گروه بیهان | العیان در حضرتت شهر نهان

این خلافت از تو باشد فی زمان | بر نشین و باش سر را رهنما

بنده ام من بهر فرمان تو | هر چه باشد در ره چوگان تو

شاه دین گفتش که ای کافر نژاد | دائمت مطلب خلافت از تو باد

بار دیگر گفتش ای دور از خدا | پس ولیعهدم شو از راه عطا

چندی آنکاف با ابن فیها | میدهی ز اخلاص خود بها بها

کتابت [illegible] بیعت نامه [illegible]

باز را عجز از این کنبر یا | شمه گویم ز ارباب صفا

آن شنیدستم که مامون پلید | در ره آهوی دین دامی تنید

نخل عهدی دید را در نظر | خواست تا شهزاده بخشد ثمر

چون خورند کاو زمین ار ... / چو شود برق مظهر شیر ...
هست شیری چند در بحر ما / بر شه دین مظهر شیر خدا
گفت ملعون بغتر از عجب / چون خورد جان هر که کشتی همچنان کشت
شیر ادم خوار ... / ظلم شیران شدی ایم جان
هر کرا مامون ملعون کشتی قصد جان / مظلومان ... ز چشم ... ب
... بخشان از مظلومان خضاب

بشنود برق مظهر شیر حق / جمله این ... از تو حق مطلق
جمله این شیران بفرمان تو اند / بسته زنجیر امان تو اند
بهر تماشا سوی این شیران همی / رو بکن کاه زدی بهار ست خرمی
مطلب آن کار فرود ز رضا

هرچه باشش بیمار کرد از دست جان / می ندیدش جسم تن بیجان روان

مرده و بدجسم از درون آهی کشید / همچنان سوی شاه بدین رسید

داستان بکر مامون لعین / گفت بگیر ما امام پشتیبان

ناله کرد و گفت ای نور خدا / گر خدا گویم ترا باشد روا

آنکه جان گیرد تواند جان دهد / هر که این گیرد تواند آن دهد

جان گرفتن باشد ار آید بدین / عز و شفقت حضرت جان آفرین

من خطا کردم تو ای بحر عطا / بگذر از جرم من ای رهبر خدا

ای شفیع روز محشر ای نور ذات / خنده زد قادر بود بر ممکنات

سنگ آنجا لابه گوی او سوز جان / شد شکر در حالتش مهربان

باز دیگر حضرت جان آفرین / سوی ما توفیق شد گفتا چنین

زنده شو باذن حق الفضل ازل / از تو بگذشتم بحق کردگار

زنده گشت از معجز نور خدا / بوسه زد بر پایش از روی صفا

باز گو سه بار در هر هر زمن / جان فدای آن آوران جان آفرین

ذکر حشمت امام رضا علیه السلام ... [illegible]

روزی آن سرکشی خود پرست / بر هلاکت شه چنان نفس لست

داشت آن سه بن کمندی شیر گیر / بود در قید کمند تن چند شیر

مست و آدم خوار و بی صبر و قرار / ... بازو همی دور روزگار

[illegible]

[illegible]

امتحان عشق او بیکس بلاست
شهد وصلش جمله زهر جانگزاست

عشق او گر آنکه کرد با غیر آن
از عنب زهر آورد نی شهد جان

آن عنب را کلک نقاش قضا
بر نوشت از خوان نعمت بهرها

وقت کج بازی گردون آمده
آسمان همدست مامون آمده

کرده مامون ستمگر از جفا
قصد جان ما نه بر جان کزا

چون مرا سازد به تیر کین هلاک
خواهدم از کین چه بسپارد بخاک

میل اندارد که قبر باب خویش
قبله قبرم کند آن کفر کیش

خیره و بیمار روی بخت خود سفید
رو بسوی قبر هرون الرشید

از ره اخلاص خود از چار سو
چار قبضه خاک آرایی بجو

سر فرو دین یک بیک آیا کرد بو
از چهارم خاک خوش گفتها باو

کاین نکو خاکیکه بوی جان دهد
خود نشان از کوی عشاقان دهد

کعبه مقصود پیر اهل دلست
ز هر بو نشان بالا را منزلست

این سه خاک دیگر از ما دور هست
این چهارم خاک اکسیر نور هست

کرده این اقرار بر صوت جلی
بر خدا و بر محمد بر علی

مدفن من بود این خاک هست
نور بینای چشم نه افلاک هست

چون بخیر آشنیدش براهی دمن ما
گرد او هر چشمه آب بقا

قبر بر از آب گردد سبز فام
ماهیان در روی باعجاز تمام

[illegible]

آمد از نذر و پرده پایش فتاد
چون غلامان بر در شه ایستاد
چشم خود بنمود شه را فرش راه
دید مامون چون ظهور نور شاه
سوی دار الظلم مامون شد روان
با دل پر آتش آن جان جهان
[illegible]
ساقیا کو جام زهر جانگزا
[illegible]

گفت انگور خداوند جلیل | تا دم کو می تواند حق جبرئیل
بودن هر جو از بود شما است | میهمان سفره جود شما است
با غبان حرم از باغ ادب | در طبق چند است او نخی طرب
گور شیرینی چه شهد جان ماست | با شوا اندر کام زهر جا نگداست
گفت این گوید به خدام رو | زهر جان سوز عنبها خویشتن او
دانه چند از عنب پر زهر بود | خویشتن بر جوز دنش دست کشید
آنچه بود ش تو امان باز بر آب | داد اندر دست نور بو تراب
چه تو لی حق ظهور داد که | جانب آن انگور افتادش بنظر
شهد آن انگور را از جسم جان | دید زهر امتحان با غبان
امتحانش به مشیت شد سبب | زهر جا هی شهد او پرداز عنب
عشق او آمد سبب سوراخ کن | کند از جام سبب را بیخ و بن
در هوای وصل باغ دستان | آن عنب را خورد همچون شهد جان
سوزش زهر جفا آمد شرر | کار کرد کرد و پیدا او را جگر
در زمان از جا بخود بر خوشت او | سوی منزلگاه خو بنمود رو
به قدوم خسرو فیام دین | عرض حاجت برد ماه دل یقین
گفت ای دارای اقلیم جلال | هر چه گویی تازه ثبت خوش خیال
در جوابش مصحف امان رضا | گفت ای ازکف خود اندر خطا

و اندر آن منزل که دانه میزدم
گفتیان رو سوی منزل نهاد
باز در درگاه جانباز کشاد
گفت رو در راه روی فخر بند
بی بشود آتش اغم سپند
گفت ای عشق جهان افروز من
آتش برق تو خرمن سوز من
مرحبا کز زهر یاد دم کرده
آفرین این شهد شاد کرده

آن یکیرا کف چه بر پایش بسود — گفت شکل او بدیدم چون عمود

آن یکیرا دست بر گوشش رسید — گفت طور بادبیزن شد پدید

آن یکی بر پشت او بنهاد دست — گفت خود این پیل چون تختی بود

همچنین هر یک بعضوی میرسید — فهم آن میکرد هر جا می‌شنید

از نظرگه گفتشان شد مختلف — آن یکی دالش لقب کرد آن الف

در کف هر کس اگر شمعی بدی — اختلاف از گفتشان بیرون شدی

آب دریا دیگرست و کف دگر — کف بهل وز دیدهٔ دریا نگر

ای تو در کشتی تن رفته بخواب — آبرا دیدی نهان را آب آب

آب‌را آبیست کو میراندش — روح را روحیست کو میخواندش

موسی و عیسی کجا بد کآفتاب — کشت موجودات را میداد آب

این سخن هم ناقص است و ابتر است — آن سخن که نیست ناقص آن سرست

گر بگویم زو بلغزد پای تو — ور نگویم هیچ از آن وای تو

الغرض چون قدرت یزدان رضا — شد دلش صد چاک از هجر لقا

با خدای خویشتن با صد نیاز — داشت با سوز و بلا صد عز و راز

وقت شد تا کاندر آید آن زمین — جان نماید وصل جان آفرین

گشت حاضر شمع بزم کبریا — خسرو دین مظهر پاک رضا

همچو دل در پهلوی سلطان دین — بر نشست آن نخبهٔ جان آفرین

نعش او را سوی کوهی داد کر / به ره جبریل امین زجان سپه

از وفات حضرت فرای دین / چون خبر شد ذات مامون لعین

در عزایش جامه را صد چاک کرد / از کف نا ویر بر سر خاک کرد

با گروه کفر همچون خود پلید / پا برهنه سوی تا بوتش دوید

خواست مامون لعین کفر کیش / قبله اش سازد مزار با نجویش

شد زمین فولاد پیکر زین گمان / می نیامد تیر او اندر نشان

آخر آنمدفن که شد با این رضا / پا نشر دادی نشانش از صفا

کنده شد آن روضه خلد برین / از پی سر منزل دارا بدین

دست قدرت از کف آن شه کمال / در گشاد از باغ قرب کردگار

گشت پیدا قبری از آن سر زمین / پر ز آب کوثر و خلد برین

ماهیان چند در وی خوش لقا / جمله از دریای توحید خدا

خلق دیدند آشکارا زچشم جان / خشک شد آن آب و آن ماهی نهان

ناگهان بردند تابوت رضا / پرده نوری عیان شد از خدا

در درون پرده جبریل امین / کرد پنهان گنج حق را بر زمین

گشت پنهان نور پاک بو تراب / در تراب عشق چون در خوشاب

پرده چون برچیده شد از میان آن / کس ندیده نعش نور لامکان

شد خجل مامون ملعون زین جفا / شد مقیم دوزخ و قهر خدا

[illegible]

[illegible]

حضرت مهدی سلام کرده چهار فرزندان فرمود با کهاند بدم مرغ سفیدی
پیدا شد و اتولی خدا را با روش کشید و بیرون برد و از زمین او
بلند شد دم حضرت امام فرمود ای خواهر شتاب مکن که این روح الامین بود
او را بعرش خداوند برد تا چهل روز مهمان خدا است بوعده امام العصر
چهل روز دیدم که همان مرغ آمد و حضرت قایم را آورد سن هفت
ساله شد تبارک الله احسن الخالقین کر [illegible] ضا الامام عجل الله فرجه

ساقیا انجم رشید برج مهوش شاه	جلوه کن از مشرق جان بی زمان
از پی هستی بکام خاص و عام	چند پنهان باده میریزی بجام
گشته جاری چشمه جودت ز طین	شد ز آب و گل آدم عجین
نشأه از طینت هستی ز تو	می ز تو ساغر ز تو مستی ز تو
حسن جمع بان عشق عشاقان ز تو	گل ز تو افغان هزار دستان ز تو
آن تویی ای باقی سبحان یزدان	کز مشیت افروخت شمع انجمن
تا بکی غایب ز چشم جان شوی	وا لمنت بهر چه خود پنهان شوی
کز حسنت ذره گردد عیان	می نگنجد در زمین و آسمان
نور اصحاب تو ابدا می لوز	کز تجلی طور نباید عبور
تجلی کوه طور تا محشر حیران	پس انا الحقها که آرد بزبان
ساغر عشق تو اندر کام من	ریخته خوش باده در جام من

[illegible]

از صفات جلوه های ذات حق [illegible] جلوه قایم از ذات برنشان
نقش نور از نقش منزه در نظر [illegible]
[illegible]

ربت که بار از شود گاهی حجاب
سر دیگر میبرایم بی‌حجاب
بلکه آید مهر سکه صلح زمان
گاه اندر شاه دیگر عیان
گاه در جسم حسن جان آمده
نور از آن شمع یکان آمده
که نقی را نور رای نور هست
که علی بن نقی را مظهر است
گام در گرد در زمین سر جانگرا
گاه اندر کسوت ذات رضا

بر نشان آید خدنگ بی‌نشان	صادر اول شود آخر زمان
هرچه غیر حق بود نبود ولی	حق علی را دان و اولاد علی
کرده امشب از ظهور کردگار	کرده کار آفرینش آشکار
از خدا او خودنمائی میکند	بر خداوندان خدائی میکند
شاد زی در دوست پدر بان مرسلین	جان بر او شان زآنکه جانان مرسلین

تا کند پرده جلوه خوان نور کبریائی از غیب و پرده سفید بر حسن خو نور
احاطه فوقی از تیرها پرده بگیرد جناب صاحب الامر خواست تصدیق
جناب علی بن ابیطالب علیه السلام

گوش کن ای نکته دان هوشیار	تا کنم سر ولی را آشکار
جلوه اول ز ذات بی‌نشان	از علی پیداست تا صاحب زمان
تا کجا از دستی آمد پدید	پرده پرده در ز حسن پر کشید
آن نه پرده عرش را زیور بود	پرده معراج پیغمبر بود
پرده کو پرده دار مرتضاست	در پس این پرده‌ها شاید خداست
از درون پرده در صورت علی	آشکارا گشته آواز علی
این جنین که مصطفی که مرتضاست	که حسن گاهی حسین کربلاست
مظهر دیگر علی بن الحسین	گاه باقر نور ذات مشرقین
گاه جعفر صادق اندر بر حق	گاه موسی مصحف حق را ورق

نور ذات مصطفی و مرتضی
جمله یک نور و اصل آید از خدا
لیک خدا هر کز نیامد در عیان
نایب حق آمد این پیغمبران
نی غلط گفتم که نایب با نبوت
کرده پیدا ری هیچ یا نه چون
زده و باشد تا تو صورت

[illegible]

منبسط بودیم و یک گوهر همه ‌ ‌ ‌ بی سر و بی پا بدیم آن سر همه
چون بصورت آمد آن نور سره ‌ ‌ ‌ شد عدد چون سایه‌های کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق ‌ ‌ ‌ تا رود فرق از میان این فریق
نکته‌ها چون تیغ الماس است تیز ‌ ‌ ‌ گر نداری اسپری واپس گریز
پیش این الماس بی اسپر میا ‌ ‌ ‌ کز بریدن تیغ را نبود حیا
الغرض چون حضرت صاحب زمان ‌ ‌ ‌ رخ عیان بنمود اندر چشم جان
در شهادت صورت او آمد جلی ‌ ‌ ‌ بر خدا و بر محمد بر علی
در شکر افشانی آن شکرکلام ‌ ‌ ‌ اولیا را یک به یک برخواندم
بعد از آن آمد بصورت نام کن ‌ ‌ ‌ این کتاب چار ملت باز خوان
دفتر توحید حق را سر بسر ‌ ‌ ‌ خوانداند آن نور خدا ادگر
از فروغ نور انجان آفرین ‌ ‌ ‌ از زمین تا ذروهٔ عرش برین
فوج فوج از قدسیان کبریا ‌ ‌ ‌ در سجودش جمله از روی صفا
بر همه ذرات عالم سر بسر ‌ ‌ ‌ در صفاتش نور حق شد جلوه‌گر
جلوهٔ آن شمع بزم کبریا ‌ ‌ ‌ آمد اندر دیدهٔ حق‌بین خدا
نوش بانیش از سر نوشش لبب ‌ ‌ ‌ شمر لیلی را تو از مجنون طلب
گفت لیلی را خلیفه کین تویی ‌ ‌ ‌ کز تو شد مجنون پریشان و غوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی ‌ ‌ ‌ گفت خامش کن تو مجنون نیستی

تا کهان از قاف قربت کرد کار | گشت سیمرغ ولایت آشکار
پرفشان آمد چنانکه از هوا | جبرئیل عشق از عرش خدا
بر سر کوی شه کون و مکان | نایب حق حضرت صاحب زمان
سر بزد مانند مرغان بر زمین | دانه چید از خرمن دارا یقین
بر نثار حضرت او بال و پر | نور افشان گشت بیک دادگر
هر که را روح القدس عنقا بود | بیضه او بیضه بیضا بود
همچو مرغان خدا اندر نماز | کرد تعظیمش ز جان اندر نیاز
بر سجود حضرت یزدان سپر | عارف رومی چه خوش سفت این گهر
سر مزن چون مرغ بی تعظیم و سان | جوجه بیرون آرد از بیضه نشان
بال را آن طایر عرش آستان | کرد فرش حضرت صاحب زمان
شاهبازی بخت را اینجا بداد | سوی قرب کوی جانان پر گشاد
نام مهدی زنجگانی شد پیش خویش | سینه را از داغ هجرش ساخت ریش
گفت او را شافع محشر حسن | غم مخور ای نام تو ز ذو المنن
بود این طایر این کرد کار | هست محرم در حریم کوی یار
پیک خلوتگاه جانانست این | هدهد کوی سلیمانست آن
هست او جبریل عرش لامکان | تا بشد اندر محفل خاص مکان
هر دو تا با دوست دمسازش کند | محرم خلوتگه رازش کند

بلبلی زانجا بر قمت باز گشت ... بهر صید از نیمه‌جا باز گشت

ساعد شه مسکن این باز باد ... تا ابد بر خلق این در باز باد

باز آمد آب جان در جوی ما ... باز آمد شاه ما در کوی ما

شاه ما دانی که شد بر تخت جان ... حق مطلق حضرت صاحب زمان

جبرئیل آمد ز نورش کردگار ... حضرت قایم بدو بخشش ستوار

از فروغ نورش از رخشید جان ... غرقه شد در نور ذرات جهان

از صفا آمد مظهر رب جلیل ... چون فرود آمد ز روشن جبرئیل

بر خبایا بنخود یعنی حسن ... سجده برد آن نور پاک ذوالمنن

او ز او در کسوت ذات البشر ... هشت سال آنجا همان اندر نظر

جان نه ... من خاک راه او ... خلق عالم بنده درگاه او

او کریمست و رؤفست و رحیم ... او محیط است و علی است و عظیم

مانی هر نقش کلک او بود ... معنی اسرار هر چه بود

قدرتش قادر بود بر ماسوا ... میکند او کار خدائی از خدا

هم محمد هم علی هم احمد است ... گاه عین الله گهی وجه الله است

اوست حق رحمة للعالمین ... اوست نفس حضرت جان آفرین

رو بکن ای دل ز جان در کوی او ... آب رحمت نوش کن از جوی او

پاک شو از زنگ تعلق و صفا ... رو بکن سوی ... ما

این نوجوان کیست که بنیه رخنه‌های او	بنهاده سر چو چرخ ز الماس همس
گیسو گشاده فاطمه یا حوریان خلد	در خون چو دید حلقه گیسوی پر چمس
گویا که این عزای شهنشاه دین بود	گر نه غم خمید قامت ماه محرمش

بند دوم

شاه ملک خادم مه خورشید عالمین
شمع بساط محفل شبیر خدا حسین

دانی ز چیست قامت ماه نو خم است	از بار غم ز ماتمیان محرم است
از بسکه آه از دل عالم برآمده	زنگ عزا به آینه هر دو عالم است
روح القدس نشسته پی خطبهٔ عزا	در منبر که کرسی او عرش اعظم است
گوید بیان عالم جانها یکان یکان	سرها به زانوی الم و دیده پر نم است
در پرده که وهم نکند جبرئیل	گرد ملالش غبار ملالی ز شبنم است
هر چند سنگ ماتم این قصه بیش شد	لیکن چه در ترازوی غم ملیحی کم است
به تحفه‌های کرب و بلا گذرد عیان	هر کس عزا شکوفه نعل ماتم است
دست عزا به رشته جانها گره زده	دلها لباس موسیه زاده در هم است

بند سیم

عالم لباس کینه که کرد و به راه کین
زد آتش سموم بکاشانه شاه دین

آخر ز بیوفایی بسر بار کربلا	یاد خندان و ز دید ز کلهٔ کربلا
بیمار گشت دید نرگس کوه و دشت	از سوز آه و ناله بیمار کربلا

مرغ خیال هاتم او بی خیال نیست — تا پرده حجاب که جای خیال نیست

بهر کبوتر حرم جان ز سنگ غم — در کاخ عرش قدسی بکشته بال نیست

در نه سپهر هفت کواکب شش جهت — در چار رکن عنصر انجم زوال نیست

آتش فتاده در دل خارا ازین غم — آن دل چه بوده است که در آن ملال نیست

مینگفت دوش هاتفی زهمان غم — کاندر تحمل رض بکر انفعال نیست

بر نور بیمثال بود مظهر مثال — این کشته که همچو شه آنش مثال نیست

اهل سما بحال نبی گریه میکنند — در امت نبی زچه رو اهل حال نیست

بند

آخر نه این نبی که سر پیکرش جسد است — این سر سر منور فرزند مصطفی است — غم

بر نه مسرق سنان سر انور حسین — خورشید با سر برهنه بود با سر حسین

شرم اینقدر زنگر دچرا صوت قضا — از صوت حسین وز صور نگر حسین

بو یلنهد بر خم کلولش چه فاطمه — هر صبح شام گیسو چو عنبر حسین

در کربلا زسوز آن تیر از نه قدر — اوراق شد زدست قضا دفتر حسین

زینب با آه و ناله صبا بگریه گفت — پیغام ما بر سوی پیمبر حسین

از تیر جان شکار و کمانداری فلک — چون گل هزار جا کشته پیکر حسین

بر جرم امتان تو خط امان کشید — از خون بلوح عرش خط اخضر حسین

برگو که ای رسول خدا در ره خدا — بنگر شهید گشته جوان اکبر حسین

در کربلا ... — از خون ... داغ جوانان فاطمه

بلقیس با زنان سیه میکند بسر	خاک عزا ز بهر سلیمان فاطمه
مریم بسوزن الم از رشته عزا	صد جامه دوخت بهر دو جهان فاطمه

بند نهم

از نالهای فاطمه در دشت کربلا
با کائنات خویش گرفته ز غم قضا

ای کائنات غافلی که چه تقصیر کرده	آن کین بلوح چرخ چه تحریر کرده
تیغ جفا بتارک حیدر نشانده	شق القمر ز کینه بشمشیر کرده
در کوزه حسن ز تو الماس ریزها	در کام قاتلش شکر و شیر کرده
از صدر زین حسین علی انگنده	خورشید را چو سایه بپای تو سر کرده
از گوشه کمان سپاه فی القفا	مرغان سدره را هدف تیر کرده
از دست ظلم تا بد بیمار را ز غم	در کربلا بحلقه زنجیر کرده

بند دهم

با خنجر جفا بکف شمر داده
خوناب غم ز دیده عالم گشاده

تنها بقتل او نه زمین و زمان گریست	از کشتن حسین علی آسمان گریست
از سوز آه فاطمه در بارگاه قدس	روح القدس ز خود شد و با قدسیان گریست
جان جهان بر آه غرایش ز جان گریست	سجاده کرد خشک و بچشم جهان گریست
بسمل چو گشت طایر بستان مصطفی	در کاخ عرش طایر قدس آشیان گریست
هر ذره که بود بکون و مکان ز غم	بیخود ز قتل خسرو کون و مکان گریست

عباس را ز دست تو دست از بدن جدا[ست]
چون ریخت خون ناب علی اکبر حسین
از بس گریست دیده انجم در منظر
سرها بزیر بلا چه نکو گفت محتشم

از خون خویش پنجه قاسم خضاب شد
اشک نبی بماتم او خون ناب شد
نه قبه سپهر درین یم حباب شد
خاموش محتشم که دل سنگ آب شد

تضمین عن لسانا من کلام اسمعیل خان متخلص بسرباز

شه لب تشنگان میکشید تیغ بلوها
بنحر سلطان دین کش عدوی جان از این سو
شهید کربلا میکشاند موج بحر خون
چه آهوی حرم شد صید از بیابان کین
نکو سلطان دین بود آن ز بلای کربلا غافل
گر قسم جز غم پنهان کنیه یا آل علی دارد

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها
ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها
که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها
نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

بیا سرباز زین ماتم بر افشان دانه اشکی
ز آه پر شرار بسوزان جمله حاصلها

ساخت بر تیر سر شاه شهیدان جانرا
بر فرمان خدا رو بلا کرد حسین
گوی چوگان وفا گشت سر ور دین
رو نماید ز بلا تشنه لب کربلا

عاشق آنست که بر دیده نهد پیکانرا
چکند بنده که گردن ننهد فرمانرا
چکند گوی که عاجز نشود چوگانرا
غرقه در بحر چه اندیشه کند طوفانرا

تا بود ای غمی شرشت البر وزین
قتل بیان کرده اش کشته بر مستمند
سروران در وره رود نو خاک
جرح جی اتی کشته بر ستمند
در بهشت است که بنجوا به حور العین است
که سر باز کشته اند ز دماغ شده دین
زخمش میده از بکه نخل شهر بن است
بعد از این شعر زنعلش بنوشم که اینکس
من از این باز نماندم که ادا دین است
کس از این نغمه جه شرانکه دم

شاه بی سر کربلا چو دید که بالای
ای نخبت همتی کن باز زود کشته کرده دم
اکبر چه شد به پیدا کفتا شهیدان
در کربلای عشقش باید که کشته کردی
صبح شهادت آمد مستانه ایکه شاید
جام می و مصیبت از نی جوانی آرد
اکبر ما مش را ز قلب خویشتن زن

دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا
شاید که باز بینم دیدار آشنا را
با دوستان مروت با دشمنان مدارا
گر تو نمی پسندی تغییر ده قضا را
هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا
ساقی بشارتی ده پیران پارسا را
کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را

سر تا به در غم آتش کدر نزد دشت کو
دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را

سرو بستان نبی اکبر شاه دین است
رشک طوبی بهشت نهال باهم
سر شاه دین چون سنان شد کفتا
گفت زینب همه شب تا سحر زد آغ حسین
شاه دین خونخدا مظهر خدا حسین
عرش را فرش ز غم خون دل این بیت بلند
اینچه با خنجر اصغر سر پیکان آورد
فاطمه کفت ز غم بر سر نعش قاسم

اگر کسی سرو شنیده است سرو قا این است
یا صنوبر که بنا گوش و بر سیمین است
عاشقی کار سری نیست که بر بالین است
آنکه در خواب نشد چشم من و پروین است
همچنان در شیخ نکفتیم که صد چندین است
که بلند از نظر مردم کوته بین است
تا کبوتر نکند پنجه که با شاهین است
ایکه پیر پنجه شاهزادهم رنگین است

[illegible]

کربلا کشور عشق است و تو شاهنشه عشق	دیده بر هم منه از تیر و سنان می‌آید
عشق کرنیست دلیل ره اکبر ز چه بیست	پیش شمشیر بلا رقص کنان می آید
آه زینب اگر از دل بفلک نیست عجب	آتشی هر شب که دود از سر آن می‌آید
بلکه در حلقهٔ زنجیر اسیرانش بار	آنکه از دست ملامت بفغان می آید

شکوه آید ز جهان از غم زینب سر بار
که ملالش ز همه خلق جهان می‌آید

در قتلگاه گفتا زینب بجمله داران	باید از نار نکریم چون ابر در بهاران
ای شمر بهر وزن منع زگریه منما	گر زنسک نارهٔ خیر در روز وداع یاران
هر کس که دید باشد شهد لبان اکبر	داند که تلخ باشد قطع امیدواران
با ساربان بگوئید از گریه سکینه	تا بر شتر نه بندد محمل بروز باران
چون فاطمه جدا شد گفتا بشعق قاسم	اندوه دل نگفتم الا یک از هزاران
صبح قیامت آمد این شام هانم ما	از بسکه دیر ماندی پشام روز داران
بیرون ز روزگار است اینها نمی گویند	که با ان چه در قیامت چشم گنه کاران
	بیرون نمیتوانکه و الا بروزگاران

سر باز با دل خود بر گو غم شه دین
با کس نمیتوان گفت الا بغمگساران

منع سکینه می‌کن ای ساربان ملول	بیدل نکان مسرکه نقشبچ کند قبول

جلوه کن جلوه که جان شیع لقای تو بود
شد دین کشت بحق وقت عطای تو بود

گرچه دانم که سرم میرود از بار هیهات | سر نه چیزیست که شایسته پای تو بود
ذره ذره همه اعضای شهیدان ثلثیست | گرنه آن ذره معلق بهوای تو بود
کرده صد بار سموم کشته برآتش ز ستم | همچنان در دل من مهر و وفای تو بود
در سر کوی بلا در دشت شهادت بنگر یاست | خاصه دردیکه بامید دوای تو بود
گفت با حسرت و درد وقت شهادت عباس | مرگ من گر نباشد چه بقای تو بود
در جوابش شه لب تشنه بزاری گفتا | هیچکس می نپسندم که بجای تو بود

ای شده این سر سرباز بخاک ذرست
پادشاهیش همین بس که گدای تو بود

چون زد بلا بکربت بلا بارگاه را | در خون کشید خسرو قدسی سپاه را
زینب بماتمش ز تیغ افکنده گیسوان | آنموی بین که روی چو خورشید ماه را
بنگر شاه بین که تاج شهادت بسر نهاد | بر فرق آفتاب ندیدم کلاه را
در کربلا نگشته کربت بلا ببین | این یوسفیکه بنزر نسج آورده چاه را
اتقیا سیان که سر تقدس بنهاد | حیف است اگر ببیند و پوشیده راه را
شیر خدا کمند غزا را اسیر شد | چون تو صید دید اگر آهو نگاه را
نشتر انجمان بحل اسیران نگه کند | سلطان نگه کند بنگر سپاه را
خوناب دیده ریخته بر مژگان فاطمه | در خون چه دید اصغر مژگان سیاه را
سر باز در غزای علی اکبر حسین | از جوشن فلک گذران تیر آه را

[illegible]

با کوفیان بگو بحسین این جفا چه بود — آنرا که غسل بشیب چه اند صوبرا

آگاه زین بلا نشوی تا ز روی عشق — چون شربت شکر نخوری هر بلا را

کفار سکینه فکنده وزان بحر آب — بر چشم من بسحر ببسته خواب را

چشم حسود قامت اکبر را فکنده — تیر نظر بیفکند افراسیاب را

از هر چه روی کند ستم روا کبر است — ابن شه حمل نماید سراب را

هر بار که گریه چو نخوری از غم شاه دین
همسر که بخوردن و خفتن دواب را

خلق عالم در عزا صاحب عزا زهرا ستی — محشر عظما بپا بار روز عاشورا ستی

کشتی بحر عزا را ناخدا باشد خدا — قطره خون حسین تشنه لب دریا ستی

در ره یکتا دوتا شد قامتش از بار عشق — ز شهادت شاه دین یکتا و بی همتا ستی

آه آدم خیمه ماتم زده در کربلا — بر خون افشان بود یاد دید حوا ستی

آه ابراهیم اندر کربلا در طور غم — در عزای شاه دین چون موسی و سینا ستی

خیمه چارم فلک از تار آهم دوخت است — موی مریم رشته اندر سوزن عیسی ستی

جامه سلطان دین که چون عدو ان جا کشید — برده معراج شاه قرب او ادنی ستی

نی همان بر لوح جان قدسیان نقش است است — صورتی در زیر پرده آنچه در بالا ستی

گریه کن هر بار اندر ماتم شاه شهید
دانه این اشک تخم حاصل فردا ستی

[illegible]

بند ... بخون شد دین مردان این میدان کجا
درس کربلا ... ایشان کجا
کشتگان
برای جان بگذرد دستان کجا
کالشمع بهر غم ادا ... بوما
تا کی سر بار اندر کار ماتمش ... بمانا
اینجا شد بجان
اینجا بار شاه ... دون نزد
... گلستان ... بجفا

[illegible]

تشنگان کربلا را آب حسرت
عید قربان روز عاشورا بود

غنچه دست شوق عباس علی
لاله از خون شهیدان سرخ رو بستان

بر سر نعش شهیدان بلا

بیشتر از چشمه حیوان کجا
خنجر حسین تشنه لب قربان کجا

دست ای بدر دامن جانان کجا
خون اکبر لاله نعمان کجا

چشم زینب ابر خون افشان

داغ این ماتم عجب گنجی بود
جز دل ... جای آن کجا

یاد آری ای دل گرم به بلا را
یاران چند از اصحاب چه کردند

کلک بلا چون از غم زینب سرد
بر محفل غم زینب را ماتم

با چشم پر خون از غم سکینه
می یاد بکند به نعش اکبر

از غم سکینه زبر فت
از ظلم گردون فریاد و افغان

خوابی نشانند تیر بلا را
رعنا غزال شیر خدا را

قتل حسین بالا بلا را
ز افغان شکسته بانگ درا را

گوید دمادم باد صبا را
بر کو تو بر وی احوال ما را

چون شیشه خون از سنگ خارا
با کس نکرد چرخ این جفا را

سر بار آنچه از غم کسان زد بران
آباد بنا ماتم سرا را

[illegible]

درس غمش را پیوسته خون نهاده
سر بازو ره بغم با ناله تو ام

پیران دل ما طفلان بمکتب
دل از نبود دل لب از لب برلب

وله ایضا

وقت کشتن شاه دین که با تیغ سخاوت
می زمین‌های بلا جام شهادت [illegible]
شام هجران جلی شد اندر کربلا [illegible]
در بهشت [illegible] خود بهر شام [illegible]
هرکه اندر قتلگاه عشق او شد کشته [illegible]

فرصتی زین به کجا یابم بدر جام [illegible]
موسم [illegible] نشد می [illegible]
صبح دولت [illegible] کو جام [illegible]
از ضمیر برگ گل خوش [illegible]
غمزه ساقی چو چشم می پرستان [illegible]

آن شب که شب قتل شه کربلا بود
ذرات جهان غرق ببحر بلا بود

از ناله روح القدس زبارگه قدس
در کرسی ماتم زغم شاه شهیدان
بشکسته شد از شکست بلا [illegible] عرش
سیراب شد از چشمه پیکان مخالف
شد کشته شمشیر [illegible] پنجه [illegible]
خونین شد از خنجر خود گیسوی [illegible]
که پنجه [illegible] شد چو شاخ مرجان

در خیل ملائک شیون و فغان عزا
جبریل بدین نوحه گر عرش جهان بود
شاهی که دلش آینه ذات خدا بود
خضر که زلال در آب بقا بود
آنکه که وجودش همه لبریز خدا بود
با مرهم از زخم همه مشک ختا بود
خون بدل او بود [illegible] بود

[illegible] شهیدان [illegible]
[illegible] ماتم [illegible] شهادت [illegible]
[illegible]

وله
[illegible] که جهان شهید [illegible]
[illegible] جهان خرم [illegible]
عاشقم بر همه عالم [illegible]
مرهم زخم شهیدان [illegible]
[illegible] شاه شهید [illegible] شهادت [illegible]
[illegible] در کوی شهادت [illegible]

من ز نقش تو نظر می‌نتوانم بردم
از من بنگر و خوبان تو نظر باز بگیر

گر چه در خیل عزا بود ز ما زهرا
ما در همه عالم نشناسیم نظیر

عجبی نیست ز دل بوی کباب آید
نه در آتش نهی بوی نیاید ز عجیم

قاسم تو بکو که کشته ز بار غم تو
[illegible]

چشم از نقش تو ابکشت ز دست
[illegible]

منبع صابد مکن از ماتم اکبر ناصح
جشم سرباز بنعش علی اکبر خون
[illegible]
تو اینهمه محبت که ما را بر تو

فی فلک زنی ملک از رخ حسین اجنبی	آنچه در بستر سودای نبی آدم از دوست
سجده بر مقتل شاه شهدا واجب دان	که برانید ز همه را پشت آرد حرم از دوست

تکیه بر سایه دیوار عزا کن سرباز
دل قوی دار که بنیاد بقا محکم از دوست

بکربلا شد از غم شبی نهان بنگر و شنم	هزار حیف نکردم که سر عشق بهوشم
چو دید بکشندل به خون ز جوش غم آن شهید	نبود بهره ز آتش ملیترم که بجوشم
سکینه گفت بابا که رو بجرب مغرب ما	که من قرار ندارم که دیده از تو بپوشم
تو دو شش روی نهان بهر با بنی نمود	که دید خواب نکرده زشت ز انتظار تو دوشم
قسم بموی تو ای آفتاب برج امامت	که از وجود تو مولی بعالمی نفروشم
بموج خود ایکو به محیط امامت	شمایل تو بدیدم نه عقل ماند نه هوشم
هزار زخم بدل دارم از تو و تحبس این	که تندرست ملامت کند چو من بخروشم
حکایت غم زینب بگوش جان چو شنیدم	دگر نصیحت مردم حکایتی است بگوشم

زغم براه تشنه کام ای سرباز
اگر مراد بیابم بقدر وسع بکوشم

گفت در شام ز غم زینب بی شبه و نظیر	ما درین شهر غریبیم و درین ملک اسیر
چرخ هی جور بریدم ز جفا بنموده	بکمند تو که فتاده بدام تو اسیر
ما بدین گفت غش علی اکبر بسته	از سر زلف تو در پای دل من زنجیر

[illegible]

ای شاه دین چنین تو اگر ترک سر کنی
خرم صباح آنکه تو بر وی گذر کنی

در زیر تیغ چون نظرت کرم کبریاست
فیروز روز آنکه تو بر وی نظر کنی

روح الامین گرفته رکاب شهادتت
خرم ولایتی که تو در آنجا گذر کنی

ریزد به نینوا همه خون از نی سنان
یکبار اگر تبسم همچون شکر کنی

با شاه دین بلا چه نکو گفت شاه دین
ما را نگاهی از تو تمناست گر کنی

مقدور من همین است که در پایت افکنم
گر زانکه التفات بدین مختصر کنی

ای چرخ بر تو روی ندارد رتبه شهید
چندانکه دشمنی و جفا بیشتر کنی

آگه نشوی ز سر شهادت و لا اگر
خود را به پیش تیر ملامت سپر کنی

سر باز قدسیان همه در فلک شنوند
تو خفته که کوشش پایه سحر کنی

جهان ز آتش لب تشنه چون بسوزد یکبارگی
تو از سر درگه باز آئی بدین خوبی و زیبائی

گشاده چون بروی خود در فیض شهادت را
دری باشد که از رحمت به روی خلق بگشائی

ز بخشش کعبه شو با خون دل از گریه ات ماتم
در آن معرض که چون یوسف جمال از پرده بنمائی

ز جوشش نور را آیینه گردان تیغ خود زیور
تو سیمین تن چه خوبی که زیور ها بپیرائی

بعرش و فرش بخون خنده چون بود جنت
که همچون آفتاب از جام و حور از حله پیدائی

الا ای شاه جانبازان ز بیلتیت باز شو
نگین پادشاهی ها چه دانستی که از جائی

لب پر خون ز هم بگشا بکام خویش از خود
که گر تلخ است شیرین است از آن لب چو حلوائی

[illegible]

زینب از ماتم همچو جانش نیست	جان ندارد هر که جانانش نیست
بوستان علی او باشد حسین	نیک عیش است هر که بستانش نیست
از غم اکبر چو نقش نقشگر	صورتی دارد و لی جانش نیست
از غم قاسم دلی دارد خراب	خسرو کشور که سلطانش نیست
کفنش رو چه از عباس جو	کف معزول است فرمانش نیست
گنج داغ اصغرش در دل بود	دو تهی دارد که پایانش نیست
بیت ساما مانده اسیر از شام	تنگ چشم آنکس که سامانش نیست
همه رفتان در وبش ماتم خانه را	پادشا خواند اگر نانش نیست

چو هری کن سر به پا زبان درد غم حسین
زانکه هیچش از صبر درمانیش نیست

قاسم از معرکه هر جا که باز آید	کاروان باشد از مصر گر شکر باز آید
بیست از نرگس و خون عمرو شش در غم غیر	بلبلش آید چو کبوتر که هر باز آید
دادن جان پدر جد که شاه حسین	چیست تا در نظر عاشق جانباز آید
ای دل از سنگ غم اش چه جانش شکن	کاین قفس را بشکند و مرغ به پرواز آید
داغ قاسم که جهانسوز فتاده است آتش	هر دل کوه نهی سنه کز نه آواز آید
در صف رزم گر از فاطمه اندیشه کند	هیچ ساک بلند کمانه روی خیش باز آید
از شهیدان شر لب تشنه به جان [illegible]	آنکه محبوب بلند از همه ممتاز آید

[illegible]

[illegible]

[illegible]

زینب از رفتن شاه شهدا در حرکت | قتل صاحبنظر آنست که قاتل برود
نه عجب گر برود طاقت صبر و شکیب | بلبش هر چشم که آن قد و شمایل برود
هر کرا هست سری در ره شاه شهدا | چون رها باید ببر راه تو بیدل برود
برده گوی شهادت شد از خون حسین | پرده بردار که هوشش ز سر قاتل برود

عمر را صرف عزا [illegible]
حیف باشد که چنین عمر بباطل برود

در خون نهان چو اکبر من غشته رو بود | ناچار هر که صاحب روی نکو بود
خونین کفن بحشر چه اکبر قدم نهد | هر جا که بگذرد همه چشمی برو بود
جبریل عندلیب گلستان ماتمش | هر جا که رنگ و بوی بود گفتگو بود
از داغ او لبالب خون کربلا ببین | بعد از هزار سال که خاکش سبو بود
زینب بنعش او بنوا اندر [illegible] | تا مگر دل بی‌آرزوی در جستجو بود
آه سکینه بسته بند از دو آتش غم | چون ناله کسی که بجائی فرو رود
در قتلگاه عشق با اکبر سکینه گفت | نه چو شو با کدامین با کینه رو بود
کمتر گره بگیسوی پر خون خویشتن زن | با یار تا نوا رو بر ست مشکبو بود

سرباز بعد داغ عمش از سکینه گیر
کز دست نیکوان همه چیزی نکو بود

با محمل زینب غم او دو فغان میرود | بسیار ربان [illegible] رحم میرود

[illegible]
کی چه بنا شد که زمین بکلا میرود
[illegible]
سرباز ساربان [illegible] در خون خویش [illegible]
[illegible] علی اکبر را تا بند بانم میرود

[illegible]

نی سرا چه بنی شهید شهادت بجنبانی
قیس نطق شکر ریزت چو لی انگشت بخاید

زینب ماتم کبر چه بدیدی چه عجبی
... دارم همه دارم دگرم هیچ نباید

دل بسختی بنهادی که سر عشق برآید
هر که از دوست تحمل نکند عهد نپاید

من و ابروی تو و پرده دریها از خون
... تو هر که ببیند همه کس بنماید

رو نهان می‌نکن از دیده ارباب مروت
آنکه رو از همه عالم بتو آورده نشاید

چشم زینب نتواند که رخت بیند
... ای بلبل نخوان است که بر گل ...

دل اسیر باز همه خون شد در ماتم ...
از شمشیر ... خون ز همه ... گشاید

جام خون باده خونین که بصفا ... خواهد بود
تا زمینی نه دمی با ... خواهد بود

میکشان را همگی پیر مغانست حسین
سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

ز ازل بند شاه شهید خواهم بود
تا همانیم که بودیم و همان خواهد بود

زنگ شد کرب و بلا زانهمه خون ...
که ز تار رگ ارباب جهان خواهد بود

کو خدا خونبهای این نکته ...
... این نکته نهانست و نهان خواهد بود

جو نخون گشته روان ...
تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود

خسته زینب ... زخم حسین
تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

طاق ابروی شه تشنه که ...
... صاحب نظران خواهد بود

از چنین حقه بخون ...
زلف معشوق بدست که ... خواهد بود

[illegible]

کشید رخت سوی حجله بلا تا شاه
دریده پرده ز غم خون دیده زینب
عروس قاسم مشاطه غزار اچن
بکوی ماتم اکبر گذر کن و بنگر

من آن نیم که از این غم شکیبائی یارم
ز اشک پرس حکایت که من نمی‌یارم
که کرد نرگس مستش سیه بسرمه نازه
فغان ز سینه تنگ بر آمد ز ناله بیمار

شاهد بزم می عشق تو در کام افتاد
عکس روی تو که در آینه جام افتاد

از پی جام بلا که به ایوب نگر
خون شاه شهدا نقش تا الحی چون بست
همه خاصان حرم خانه وحدت در خون
هیچ دانی ز چه رو جام بلا خورد حسین
جلوه جام شهادت که همه خون دلست
زیر شمشیر غمش واصل حق گشت حسین
خون تشنه بشود نقطه پرگار بلا
غبغب طره اکبر چو ز بنبق دیده
دل عرش آمده ماتمکده ماتم او

عارف از خنده می در طمع خام افتاد
این همه نقش در آئینه او هام افتاد
کز کجا سر غمش در دهن عام افتاد
هر که شد کشته او نیک سر انجام افتاد
یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد
هر که شد کشته او نیک سر انجام افتاد
آنکه در دایره گردش ایام افتاد
آه که چاه برون آمد و در دام افتاد
این گدا بین که چه شایسته انعام افتاد

تا که شد منزل زینب ز جفا شام خراب
صبح مهر با ز ز غم تیره‌تر از شام افتاد

[illegible]

بااین همه کار سر در آخر بکشد مهمانرا
رو تو اصحاب بلا باشی مهمان فلک
گرچه سرگشته شوی ایره امکانرا
نشوی واقف یک نکته ز سر شهدا
خاک درب میخانه کنم مژگانرا
گر چنین می خورد از جام شهادت الم
از سر ... خرابات ننهد پیمانرا
از ازل تا بعدم ... سلطنت شاه حسین
هست خاکی که باقی نخورد طوفانرا
بنده نوح بلا باشی که ... عشق

جبریل و ملایک همه در کوی شهادت	از قبله ابروی تو در عین نماز است

سوز دل سرباز بجان تو غم آتش
از شمع سر بریده که در سوز و گداز است

ای زینب بیتاب که افکنده نقاب	ای شاهد قدسی که کشد بند نقاب
ای اصغر لب تشنه مخور شیر ز پیکان	ای مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت
از چشم سکینه شده خواب ز دل تاب	کاغوش شده منزل و ماوا که خوابت
ای دل نشدی خون ز غمش تا که بیاب شد	اندیشه امروزش و فردای حسابت
این منظر حق عرش خدا فرش تراب است	یارب بکجا واقعت ایام خرابت
جبریل خیالم ببرد بر لب محراب	پیداست از این شیشه که مستی شرابت
خمخانه وحدت تهی از مردم چشمست	پیداست نگارا که بلند آفتابت
یکقطره خون تو صد کوثر رحمت	تا بازچه اندیشه کند رای صوابت

سرباز سرای زغمش ذره بتابی
تا غول بیابان نفریبد بسرابت

هر زکل که زخون کرب بلا دامانرا	رونق عهد شباب است ...
شاهد بن گشته و زهرا بقدومش ز بهشت	خبر رسد مژده گل بلبل خوش الحانرا
از خط و عارض و خط علی اکبر جلد	خبر ازما برسان سرو گل و ریحانرا
آه از آندم که بدو رشته دین ...	مضطرب حال که داد من سرگردانرا

در کربلا چو عرش و فرش ...
ای دل غلام شاه جهان باش و شاه باش
لطف آنکه حاجت ... ای دوست
پیوسته در حمایت لطف اله باش

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ایاغ ساقی ماتم لبالب است از خون
غلام همت آنم که خبر عزا الحسین
همه بر دل پر خون عزای اکبر کبیر
بکربلای غمش حسین ... صبر ...
بعهد حضرت قاسم وفا ز چرخ مجو
بهوش باش دلا کز بلا شب ... نشین
که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین
چه کربلا حسینیت مقام قدس بود
هزار کلبن ... خون ... گلگون

بیار باده که ایام عمر بر باد است
نه هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است
که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است
که بر من و تو در اختیار نگشاد است
که این عجوزه عروس هزار داماد است
سروش عالم غیبم چه مژده‌ها داد است
نشیمن تو نه این کنج محنت‌آباد است
ندانمت که درین دامگه چه افتاد است
بنال بلبل بیدل که جای فریاد است

حسد چه می‌بری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خدا داد است

امشب در عرش حق جبریل ز ماتم ... است
نور الله کوکب ... گردون عزا است
حلقه اندر خون ز موی علی اکبر ...
یوسف زهرا که در چاه خون افتاده است
شبنم بر گل ز خون ... افتاده ...
کر نه خود باشد خدا خونخواه حسین

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است
یا رب این تاثیر دولت در کدامین کوکب است
هر دلی در حلقه ... یا رب ...
صد هزاران ... جان ... غبغب است
در هوای ... تا ... ماه ... است
زاهدان معذور دارید ... مذهب است

[illegible]

ز سوی من اگرت چون همی چکد چه عجب — شکنج طره لیلی مقام مجنون است

ز سرو قامت پرخون لبت چو غنچه گشایی — سخن بگو که کلامت لطیف و موزون است

چگونه خون دل از غم برخ بیفشانی — که رنج خاطرم از دور چرخ گردون است

ز داغ حضرت عباس منکسر بی تاب — کنار دیده من همچو رود جیحون است

سرشک گوهر ... چه دید سر بازه
چو مفلسی که طلبکار گنج قارون است

گفت صغری الف قامتم از غم دالیست — ما همین غمزه ... بجسم ساقیست

روزگارم سیه از زلف حلالی اگر شد — حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست

بر چه مردمک دیده بجستم ز فراق — عکس چون دید نگار برد که مشکین خالیست

ای صبا سایه مویش بود دم شام وطن — مو که در کار غریبان عجب احوالیست

قاتل ما حجب نقطه است که در او زنخ و بلبلت — که چه در شیوه گری هر مژه‌ات قتالیست

کو باکبر که با این خسته اعهد بود — نسبت جز بلکه دان که مبارک فالیست

دل بیمار من و شربت عناب لب — که دهان تو بدین نکته خوش استدلالیست

در دل ناله خسرو دار بود اسیر باز
حافظ خسته که از ناله‌اش چون بلبلیست

عرش را فرش در کوی بلا می‌بینم — در خرابات مغان نور خدا می‌بینم

سر خود رشته به در آستان جلوه گر است — این عجب بین که چه نوری ز کجا می‌بینم

[illegible]

شمر چون بر حنجر سلطان دین خنجر کشید
جبرئیل آید بزیر شهپر من خنجر کشید

از غم شاه شهیدان شد فراغش قضا
جنبه ام تقلب باک پیغمبر کشید

در عزای خسرو لب تشنگان با [illegible]
ساغر خوش تا قیامت ساقی کوثر کشید

قدسیان [illegible] زمین کربلا
ناله شان زخت عزا سوی علی اکبر کشید

دایه افلاک گر ابر گوزن تو در کربلا
شیر از پستان [illegible] کشید

آفتاب از شرم در شام نهان نشود
از سر زینب اگر دست ستم معجر کشید

عیسی گردون نشین را زین عزا در کربلا
رخت مانند خلیل از آه در دیر [illegible] کشید

ناله کن [illegible] محشر [illegible] شاهدین
کاین عزای جانگزا [illegible] کشید

فلک ز کشتن اکبر [illegible] سکینه شکستی
تو هیچ عهد نبستی که عاقبت نشکستی

[illegible] جفا [illegible]
[illegible] اکنون که با کینه بستی

بیای خوان [illegible] بحر [illegible]
[illegible] آتش هجران نشاندی و رستی

ز من تو محضر [illegible]
[illegible] تو این دل مجروح من [illegible]

بروی خسرو دین [illegible]
[illegible] من بهشت [illegible]

برون ز خویش [illegible] شهید [illegible]
تو هم در آینه [illegible] که خویشتن [illegible]

حسین ز ذوق شهادت [illegible]
ز عشق موجب شوق [illegible]

بسوز از غم زینب [illegible]
[illegible] ز غم [illegible]

اگر بیاد کفشاز خم شهادتم
مرهم بدست ما را مجروح میکند ای

کند بلبلان بر آید فریاد و سوز آتش
کو با بیاد درفته گلهای باغ زیرا

چو نشست حال بستان ای باد نوبهار
گلزار کربلا را خون شده از شب جا که

رزاده جهانسوز خونش شعله تا قیامت
ناله سر بازینی در غم سلطان دین

زهره گلعذار زکاین حسین جگر
شاه شهید شهیدان بکام بی

دلا جانب کربلا کن نگاهی
سوی تشنگان چشم بگشا و بنگر
درخشنده مهری جدا دشتش ز تن
سر بازینی شسته شمشیر
ز تیر بلا همچو مرغان بسمل
ترا ای فلک در بهاران عشرت
بهی داغ تا چند بر داغ زنی
شررسی که از دل زجوشش بر آرد
ز داغ حسین و زهجران اکبر

اگر خون نگرئی بشوی خون الهی
شهی غرقه در خون ز کافر سپاهی
خضابسته از خون فروزنده ماهی
بدوشش سنان گرد آرامگاهی
زنند پر بجون طفل مرکان سیاهی
بجو شد گلی و سر و ید گیاهی
بجالش چه افتی بجانش چه خواهی
چه برق خها لسوز سوزنده ماهی
بسوزد زیکشعله تا بماهی

بکن ناله سر باز از این مصیبت
بروز قیامت کربلا گناهی

حضرت سجاد را بند محبت بپاست
گفت شه کربلا جان بره خدا
در ره جانان اگر کشته شد اکبرم
ز ابروی خونریز یار گو نفلک تیغ بار
روز ازل خورده ام جام بلا هر که او
از غم قاسم ببین فاطمه را حال چیست

سلسله موی دوست حلقه دام بلاست
دیدن او یک نظر صد چو منش خونبهاست
حیف نباشد که دوست دوست تر از جان ماست
از قبل ما قبول ور طرف ما رضاست
عهد فراموش کند مدعی بیوفاست
گونه زردش دلیل ناله زارش گواست

بند محبت او بتر کمان عشقش
این میکشد بروم و آن میکشد بسوی
گفتش ز تربت این کاین ...
بود در میان گلها چو گل میان خارها
عمری اگر بیاید نومید ای ...
کاین داغ ... بکردم اندازه ندارد ای

[illegible]

خیال ابروی جانانه که شاهد من و بس
گناه دیده عباس بین تشنه لبان

بنه به تیغ تو قاسم سر و دوش عشق
تو ای شمایل موزون که اکبر تامست

به صبح حشر تو خونین کفن ز حجله ما
به بند کی غلام حسینم اسیر بازو

من و خیال کسی کز خیال ابرو بست
ز آب دیده تو گوئیکه رود جیحون است

بیا که چشم و دهان تو مست و میگون است
تبرک عشق تو کشته طبع موزون است

که یا بدادبرو تیغ و قال میمون است
مرا بهر چه تو گوئی اراده افزون است

ز داغ عارض گلگون اکبر و قاسم
همیشه داغش از خون دیده گلگون است

روز عاشورا چه ز مشرق برآمد آفتاب
او فتاد از زین ز جور سپاه شاهان

حضرت ز براست بن کربلا نعش بن شاهان
اکبر سیمین بدن که نشسته ز خون تا به روز

از غم مستان بینای شهادت تا محشر
از دل زینب چه ریزد اشک خونین سرس

در عزای خسرو لب تشنگان از اشک تاک
مشک را خون پرور دیلیکن که تشنه لبست

دست عباس علی از تن جدا با بسته است
آنشمار گردون آه هم از چشمه جو رسیدآب

آفتاب عرش اکبر شافع روز حساب
با که اندر کربلا کربان او چشم سحاب

قامت سهیم بود سیما تنش از ضطراب
ساغر کوثر ز خون دل کش جام شراب

از آتش حسرت چکد خوناب ز چشم کباب
خیمه که دو نشسته در دجله ماتم حباب

از گلویش خون همی ریزد ز دم رشک ناب
پنجه قاسم ز خون نشتین گشته خضاب

ولّه

در کربلا بلا چو نکند از قضا قضا
معما قدر در نجف و طرح بلا را

در کربلا بلا بود که برای جا نکرد
از تیغ بلا لشنه لب کشت و بلا را

آتش صد ز لرز قهار ز ماتم
شد زکین چون پسر شیر خدا را

بلبل بنگرید نالد و شیون ز غم گل
افغان حسین کند به نسیم که بارا

چو روز گلی بخیزد بهر شب عشق بی تو صفارا
کل برهمن سرخ بنوشد بتی حرفی ضیافارا

سنبل بکشتی از تخم گلشن نفس دوتارا
که سرو بماند ز غم از باد گلشن باغ ارا

به جان و دل لاله بنهد از غم بر باد گلی
باد بر و جان بکش کز زیلی

یا دیده خونبار همیشه کند صبارا
بلبل ز غم عارض گلفام برادر

چو نور و خرا در صف محشر بدر آرند	آنقوم سیه نامهٔ بی‌شرم و حیا را
بگموی تلافی نشود از غم اکبر	سوزنده دو صد بار گر آنقوم دغا را

سرباز چه خوش گفت ز غم عاشق مسکین
دردا که تلافی نشود هند بلا را

دلا در کربلا بنگر تن پر خار و خارا را	تن پر خون پر غلطان جوانان دلارا را
بگوی کربلا از آسمان ابر بلا بارد	که از بالا بلا بارد حسین سرو بالا را
بنجمت کحب خون از چشم طوبی چون ...	زروند از تیشه بیداد نخل باغ زهرا را
ز شهادت نیلی کعبه پیراهن ماتم	سیه پوشید جبریل امین عرش معلا را
بدشت کربلا مریم ز داغ کشتگان هر دم	نما بد ناله ماتم سرشک چشم عیسی را
فغان آدم که بر شام اسیران صبح ...	ز بیداد ... آسمان شام غم افزا را
سکینه در دمشق غم ...	تنهائی غیر خضر ... باغ چرخ خضرا را
سر خورشید عالم را بطشت زر ...	تبلخی پنجه زد ساز و لب لعل شکر خارا را

ز تیغ عشق ... سرباز زین ماتم
در گوش جوانی ساز بند پیر دانا را

ای صبا لاله بدامان پریشان آمد	... از کاکل پر خون شهیدان آمد
پرده بر سوی نجف جامه پر خون حسین	همچو پیراهن یوسف که بکنعان آمد
هدهد از کرب و بلا رفت سوی شهر صبا	... ز غم سوی سلیمان آمد

صب بد پیکان بلا کشته غزال زهرا	خون هتوی ختن از غبار نجف چرخ
برک سنبلی بتن عرش خدا اکبروه سهم	خاک ماتم بسر شیر خدا ریخته چرخ
از دل عابد بیمار زبس نجیر ستم	ناله در حلقه زنجیر حقار نجف چرخ

از غم لعل شکر بار حسین لب باز
زهر در کاسه هر شاه و گدا ریخته

هر لاله که در بهار رو بد ز زمین	در دل بود شن داغ ز داغ شه دین
در ماتم خونین کفنان کرد بده	از گریه بلبلان رخ گل خونین
بابا دسحر لاله عباسی گفت	بیمار ست شو ز خون جو مرجان نگین
از گیسوی اکبر و ز روی قاسم	در تاب شده چو تاب سنبل نسرین
ینلی است بنفشه از غم جامه جان	نرگس شده بیمار چو سجاد حزین
از غنچه پیکان زکاوی جعفر	کرد بده بباغ غنچه و گل غمگین

مرغان چمن مطالب سرباز نگاههای گلستان بیکبره
کز غم شده هر چمن عزا خانه چین

بنویزیتی شه دین بدیده تماک	بدوست گفت که ای جان جانان عشاقان
جه غم که وشدم از ناوک بلا صد جاک	هزار دشمنم ار میکشد بقصد بلاک

کرم تو دو دوستی دشمنان ندارم باک

مرا بگوی بلا عشق روی جان دارد	شهید عشق ز شمشیر سر بها دارد

ولـه

[illegible]

بقدر دانش خود هر کسی کند ادراک

[illegible]

ولـه

[illegible]

و له

شاه معشوقان ز حسن کشتی خود شعله ور

و له

عمر آن گر ناز بنماد بجنت قبول اش

بدل بدنه که بلا بیخبر روی جان کنیم

خوش است نقش نالهٔ ... بیک نقش عجب در گردش پرکار دوران

بزیر تیغ محبت شهید اشهدا	سر و شو عشق چه خوش و ا انجذب
که جان تقبلکه گویدش فسازفدا	بضرب سیفک قتلی حیاتنا ابدا

لان روحی قد طاب ان یکون فداک

دلا بکربلا رو و بار جان انداز	ز آتش غم سلطان دین بسوز و بساز
که هست روضهٔ شاه شهید کعبهٔ راز	بچشم خلق عزیز آنزمان شوی سرباز

که بر در شه تهی روی و مسکنت بر خاک

بجنت حق سر دیار کربلا چو نبارداشت	خشم حسین را ز داغ کشتگان خونبار داشت
در دهان خود زبان اصغر افکار داشت	بلبلی برگ گلی خوشبو بنک دستار داشت

واندر آن برگ و نوا خوش نالهای زار داشت

هیچ دانی ورد این بلبل آنکه نغم	فی بی اکبر بود چشمش که می بینی گریست
با وجود وصل اکبر خاطر او شاد نیست	گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست

گفت یارا جلوهٔ معشوقه در اینکار داشت

دید شاه دین چه دنیا را سرای عمر آخر	خورد اندر ترک و جام بلای عمر آخر
رفت از عالم برون بنهاد پای عمر آخر	یار اگر ننشست با ما نیست جای عمر آخر

پادشاه کامران بود از گدایان عار داشت

ساقی جام بلا بگیرد جام هستی	ریخت در کام حسین تشنه کام هستی
هست شد چو نخورد جام لعل عقام (نیستی)	عار از کوثر کرد اندر مقام هستی

و له

ای جوان در آتش سودای خامی مکن
از می توحید عشق خود دهشتی مکن
چون حبیب ابن مظاهر باش کامی مکن
گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن

[illegible]

[illegible]

[illegible] مجنون خضر عباس بن [illegible]
[illegible] لیلی محرمی بلا [illegible]
[illegible] دبستان عشق [illegible]
[illegible] عاقل [illegible]
[illegible]

که تو هست در پا خار بارم را بگل منزل	اگرم باز آمدی محبوب سیم اندام سنگین دل

گل از خارم برآوردی و خارم پا از گل

کجا چون زینب اندر محمل ماتم بود ماهی	بسوی قتلگه بنهاد تن همانا فلک [illegible]
که تا شام غرا روشن کند از شعله آهی	[illegible]

[illegible] خورشید خرگاهی [illegible] من محمل

چه در کوی شهادت تیغ ابرو باز بنماید	شهید کربلا هر دم بصد مظهر شهید آید
بغیر خون خود نگذارد روشن خضابندد	گر او سر پنجه بگشاید که عاشق منکشه شاید

هزارش صد [illegible] آید بخون خوش مستعجل

بدل [illegible] کای باغم قرین	تو با من یار شو جانده بر جان آفرین
حسد [illegible] یقین من	گروهی همنشین من خلاف عقل و دین من

کمر قمه آستین من که دوست [illegible]

[illegible] کشتگان کربلا نالی بجا	بپرواز ناوک صد چاک شو [illegible]
ره مقصود را که طی نباید مرد نا بینا	ملامت کوی عاشق را چه گوی [illegible]

که حال غرقه در دریا چه داند خفته ساحل

بزیر تیغ قاسم گفت کر جان پیش تر باز آید	ببر ویم کر عروس حسن [illegible]
مرا در حجله قربانگه خود جهره بنماید	بنجوم کر [illegible] بالا بدوه [illegible]

که قتلم خوش همی آید [illegible] قاتل

[illegible] بلا بنفشه [illegible] کاشی از دو فانوس [illegible] صحرا و باغ [illegible] باغ بهشت [illegible]

شبها که بتهوم شب گور [illegible] در حباب	[illegible] روز با تو بامداد کنم روز محشر است
یاقوت فام گلیوتیت از خون خویش	معشوق خوبروی چه محتاج زیور است
سرها زداغ شاه شهیدان ورید	هیهات از این خیال [illegible]

در تتبع نظم کتاب گوید

ساقی بیدار [illegible] مینای غم را	سر [illegible] چشم نه با بهر ماتم سرا
شیشه غم را [illegible] در باز کن	سوی خود سرباز را آواز کن
تا که ریزم لخت دل از چشم تر	در عزای حسرو خونین جگر
در غم لب تشنگان کربلا	جوی خون بارم ز چشم سر بکا
زانکه دارم از شه لب تشنگان	خط سربازی غمیان بر لوح جان
دارم از فیض خداوند مجید	منصب مداحی شاه شهید
پرتو انوار نور [illegible] زرم	گشت بر نور ولایت رهبرم
هست حق یعنی علی مرتضی	کرده بر من طبع سرشاری عطا
ساختم آسوده دل از هر غمی	داد راهم در بهشت خرمی
فیض شاه دین حسین تشنه لب	یار دل که دید با من روز و شب
بنده عاصی بدرگاه خدا	پیرو آئین دین مصطفی
بیشکم [illegible] از غلامان علی	نور ایمان در درونش منجلی
روز و شب از داغ شاه کربلا	خرگه [illegible] چشمانم سرا

[illegible]